آ. کُنونُف



حکایاتی چند راجع به لنین

کنُونُف

حکایاتی چند راجع به لنین

ترجمه از روسی

علی رنجبر

اداره نشریات بزبانهای خارجی
مسکو ۱۹٤٤

در کنار رودخانه شوش

در سیبیر، در کنار رودخانه شوش ده شوشنسکویه قرار گرفته است. در زمان قدیم کمتر کسی از وجود این ده آگاه بود: وی در بین جنگلها و باطلاقها پنهان، از راه آهن دور و از شهرهای بزرگ دیگر دورتر بود. حتی نامه بندرت بانجا می رسید.

در آخر ده شوشنسکویه دهقان فقیری بنام سوسیپاتیچ زندگی میکرد. او برادرزادهئی بنام آلکسی داشت. سوسیپاتیچ او را لیوشکا می نامید.

سوسیپاتیچ اغلب به شکار مرغابی و خرگوش میرفت. لیوشا را نمی خواست با خود ببرد: هنوز کوچك است، میگفت.

روزی لیوشا برای این حتی گریه کرد. اما سوسیپاتیچ گویا عمداً خیلی دیر تهیهٔ رفتن به شکار میدید و شتابی نداشت ــ ظاهراً منتظر کسی بود. لیوشا پهلوی او ایستاده بود و گریه میکرد. در آن دقیقه بقدری از سوسیپاتیچ متنفر بود که حتی نمی خواست باو نگاه کند و بکوچه نگاه میکرد.

در آنجا گلهای بابونه روئیده بودند و قازها گردش میکردند. آنجا چنین کوچهٔ بی سر و صدائی بود. و در این کوچهٔ ده شخصی که کت سیاه شوری در بر و تفنگی بر دوش داشت بخوبی نمایان بود. او خیلی تند راه میرفت و شاید نزد سوسیپاتیچ می شتافت.

لیوشا بادستهایش جلو چشم خود را گرفت که اشکهای او را نبینند. ولی هنگامیکه صورتش را گشاد سخت تر گریه کرد: سوسیپاتیچ او را به شخص کت دار نشان داده و خنده میکرد.

— ایلیبیچ، غم پسرك را ببین: او را بشکار نمی برند.

ولی شخصی که نامش ایلیبیچ بود بطور جدی نگاه میکرد.

آنوقت سوسیپاتیچ هم خنده خود را قطع نموده گفت:

— اقبال این پسرك نمی آورد.

ایلیبیچ متصل به لیوشا نگاه میکرد و پرسید: — اقبالش نمی آورد؟

سوسیپاتیچ جواب داد: ایلیبیچ، خودت فکر کن — چطور میشود او را به جنگل برد! او در آنجا به پایش خار رفته و مجروح خواهد شد.

— مجروح نخواهد شد. ما با راه باریك می رویم.

— سوسیپاتیچ گفت: پس مرغان هوائی هم پرواز کرده در راه باریك جلو ما خواهند نشست؟ این کلمات را گفت اما دیگر بحث نکرد.

لیوشا آنروز دفعهٔ اول در عمرش به شکار رفت.

در جنگل هوا قدری خنك بود. ولی وقتیکه داخل چمن زار شدند دو باره خورشید درخشیده و هوا گرم شد. در چمن زار علفهای بلندی روئیده بودند و زنبوران عسل وز وز میکردند. هوای آنجا خیلی خوب و فرحبخش بود: بوی گل حوری، بوی گلهای صحرائی گوناگون و کاج بمشام انسان می رسید و آدم دلش نمی خواست از این چمن زار برود.

ناگهان ایلیبیچ گفت:

— من تسمه نیاورده‌ام و یقین موفق به شکار نخواهم شد.

لیوشا میدانست که شکارچیان روی نیم تنه‌شان تسمه می بندند که مرغان شکار کرده را روی این تسمه بیاویزند. بچه به سوسیپاتیچ نگاه کرد: او هم بی تسمه بود.

لیوشا حتی لحظه‌ئی توقف کرد و با خود گفت: اگر آنها تیراندازی نکنند پس این چه شکار بست؟

ایلیبیچ باو نگاهی کرد و با خنده گفت:

— بختت نمی آورد؟

در اینموقع از جلو آنها در روی بوته‌ها چیزی نمایان شد. ایلیبیچ فوراً تفنگ را از دوشش برداشت و نشانه گرفت. پس از آنی صدای گلوله بلند شد و در تمام جنگل پیچید.

ایلیبیچ تفنگش را پائین آورد و مثل اینکه تقصیری کرده باشد گفت:

— ببینید: طاقت نیاوردم ... خودم هم نمیدانم چطور شدکه تیر انداختم...

اما لیوشا خوشحال شده بجلو دوید.

دیری نگذشت که او از بین بوته‌ها تیهوی کشته‌شده‌ئیرا پیدا کرد.

بعد از این واقعه شکار حقیقی شروع شد. طرف عصری شکارچیان هر کدام با سه دانه تیهوی کشته شده بخانه برمیگشتند و آنرا که ایلیبیچ قبل از همه کشته بود در دست لیوشا بود.

وقتیکه از جنگل بیرون آمدند آفتاب غروب میکرد. روی علف صحرا شب نم افتاده و هوا قدری خنك شده بود. فقط راه باریکی در تمام روز حرارت آفتاب را خورده گرم مانده بود. لیوشا از این واقعه حیران شده و متصل باپای برهنه‌اش از روی علف به راه باریك می جست. ناگهان ایلیبیچ از پشت سر او را متوقف ساخته و بطرف رود شوش نشان داد: در آنجا در مسافت خیلی دوری جوقهٔ قوهای وحشی روی آب شنا میکرد. در موقع غروب آفتاب آنها مانند ابر شبانه‌که از آسمان افتاده باشد گلی رنگ بودند.

ایلیبیچ مدت زیادی به آنها نگاه میکرد... بعد آفتاب در پشت جنگل پنهان شد و قوها نیز ناپدید شدند. وقت خانه رفتن رسیده بود.

وقتیکه به خانه آمدند لیوشا از عمویش پرسید: ایلیبیچ از کجا به ده شوشنسکویه آمده است. سوسیپاتیچ جواب

داد: — او به میل خود نیامده است؛ پادشاه او را باینجا تبعید نموده است.

بعدها لیوشا چندین مرتبه به پیش خانه‌ئی‌که ایلیبیچ در آنجا زندگی میکرد رفت. ولی ایلیبیچ تمام روز کار میکرد تا دل شب میخواند و می نوشت و به هیچ وجه نمیشد فهمید که چه وقت باز او به شکار خواهد رفت.

... زمستان آمد و رودخانه شوش یخ بست. حالا دیگر دیدن ایلیبیچ آسان شده بود چونکه هر روز عصری که او از کارش خسته میشد برودخانه می آمد یخ بازی بکند. کفش یخ بازی در آنزمان در ده شوشنسکویه چیز عجایبی بود. بچه‌ها به ایلیبیچ نگاه کردند، نگاه کردند و بعد برای خودشان بساختن کفش یخ بازی از تخته شروع کردند ولی بکف آن آهن می زدند.

سوسیپاتیچ هم فوراً نه ولی بعدها برای لیوشا کفش یخ بازی چوبی ساخت. لیوشا آنرا بپایش بسته و هماندم بطرف رودخانه دوید. ولی وقتی به کنار رودخانه دوید دید که سطح رودخانه پر از توده‌های برف است. در کنار رودخانه کودکان ده شوشنسکویه ایستاده بودند و نمیدانستند که چه‌بکنند چونکه برای یخ بازی جای خالی نبود.

در اینموقع لیوشا دید که ایلیبیچ تند تند، که طرز راهروی مخصوص او بود می آید. لیوشا باخود گفت: «حالا خواهد پرسید: باز هم بخت نیاورد؟». ولی ایلیبیچ نزدیك آمد، به برف، به بچه‌ها نگاه کرده با خوشحالی گفت:



در کنار رودخانه شوش

ـ چطوراست که ما میدان یخبازی حقیقی درست کنیم؟
و به بچه‌ها طرز ساختن آنرا نشان دادن گرفت.

کودکان شروع بکار کردند: به پاك کردن و پارو کردن برف آغاز نمودند. مدت زیادی نگذشت که دور میدان یخبازی آینده دیوار سفید نمودار شد. یخ وسط میدان را بچه ها باجاروب پاکیزه کردند. بعد به جنگل رفتند، شاخچه‌های درخت کاج آورده و دیوارهای برفی را زینت دادند.

وقتیکه میدان یخبازی حاضر شد ایلیبچ به آموختن کودکانِ از همه کوچکتر آغاز نمود و به آنها نشان میداد که چطور باید یخبازی کرد که بینی خودرا نشکنند. لیوشا در بین کودکان کوچك از همه کوچکتر بود. به همین سبب ایلیبچ او را بیشتر از دیگران یاد میداد: آنها مدت زیادی دست یکدیگر را گرفته با کفش یخبازی دو نفری میدویدند.

* * *

از آنزمان چندین سال گذشت. ده شوشنسکویه در تمام دنیا مشهور شد: اکنون همه میدانند که در زمان قدیم ولادیمیر ایلیبچ لنین سه سال تمام در این ده زندگی کرده است.

کودکان ده شوشنسکویه که یکزمان با کفش یخبازی چوبی یخبازی میکردند مدتها است بزرگ شده‌اند. آنها هم حالاخودشان صاحب بچه شده اند و این بچه های تازه نیز در ده خود روی

رودخانه شوش یخبازی میکنند. ولی کفشهای یخبازی حقیقی دارند که از پولاد اعلا ساخته شده است.

یکروز در زمستان کارگری به ده شوشنسکوبه واردشد. او در این ده بزرگ شده ولی حالا در شهر زندگانی میکند و در کارخانه کار میکند. فقط خانواده‌اش در ده بسر میبرند.

او پس از قدری استراحت کفش یخبازی برداشته و باتفاق پسرش برودخانه شوش رفتند یخبازی کنند.

در بین راه به پسرش گفت: بیا بدویم به بینیم کی جلو می افتد!

پسرش جواب داد: خیلی خوب بدویم! اما پیش خودش فکر کرد: «کی این پیرمرد می تواند دویده خودرا بمن برساند!»

برودخانه رسیدند. کفشهای یخبازی خودرا پاکرده و در روی یخ شروع ببازی و دویدن نمودند.

پدر از پسرش جلو افتاد. پسر دستپاچه شد. بپاهای پدرش نگاه کرده و گفت:

– ببین، البته، چنین پاهای دراز داشته باشی!..

پدر خندید و گفت:

– دویدن و جلو افتادن دخلی به درازی پا ندارد بلکه کسی جلو می افتد که تندتر می دود.

بعد دو باره شروع به یخبازی کردند و پدر باز هم از پسرش جلو افتاد. وپس از اینکه جلو افتاد به پسرش گفت:



کافه لنین

— کی تو میتوانی بمن برسی! دویدن با کفش یخبازی‌را خود لنین بمن یاد داده است.

بعد به پسرش نقل کرد که چطور نخستین بار در رودخانه شوش میدان یخبازی ساخته بودند. پس از اینکه بساحل رسیدند به پسرش مکانی را نشان داد که یکوقتی لنین در آنجا ایستاده و به جوقهٔ قوهای وحشی نگاه میکرد.

کاغذ لنین

در سیبیر جنگل زیاد است. در آنجا چنین جنگلهائی هست که انسان یکروز تمام راه می رود، دو روز می رود ولی جنگل تمام شدنی نیست.

در بین دهقانان سیبیر از قدیم چنین رسمی معمول بود: وقتیکه زمین برای کشت و زرع کفایت نمیکرد دهقانان قطعه‌ئی از جنگل را جدا کرده درختهای آنرا می انداختند و بعد موسم بهار در آنجا خرمنهای بزرگ آتش ترتیب داده علفهای کهنه، کنده‌های درخت و ریشه‌های آنرا میسوزاندند. بعد این قطعه زمین را شخم و شیار میکردند. در نتیجه زمین و صحرائی برای کشت و زرع فراهم میشد و در این زمین غله میکاشتند.

دهقانان ده شوشنسکویه نیز همین کار را میکردند.

روزی چنین واقعه رخ داد: دهقانان در قطعات خود به سوزاندن علف پارسالی و شاخه‌های خشك شروع کردند ولی شعله آتش زیاد شد و به جنگل دولتی سرایت کرد. در این جنگل دولتی کاجهای زیادی سوخت.

دیری نگذشت که جنگلبان وارد شد- او نگهبان جنگل دولتی بود- و شروع به پرس و پاس نمود که مقصّر این کار کیست. ولی اطلاعی حاصل نکرد و رفت.

بعد از مدتی در ده شوشنسکویه چنین خبری شیوع یافت: جنگلبان به رئیس خبر داده بود که در سوختن جنگل یکنفر از دهقانان ده شوشنسکویه دمیتری دانیلوویچ نامی گویا مقصّر است.

ظاهراً جنگلبان نمی خواست اقرار نماید که او چیزی نمی داند، این است که گناه را بگردن هر کسی که راست آمد گذاشت.

دهقان نامبرده در نزدیکی خانه دهقانی زندگانی میکرد که لنین در آنجا مسکن گرفته بود.

روزی از روزها دمیتری دانیلوُویچ در کوچه میرفت و اوقاتش تلخ بود. ناگهان در رو بروی او لنین پیدا شد و پرسید:

- دمیتری دانیلوُویچ چرا بی کیف هستی؟

- چه گویم؟ ولادیمیر ایلیبچ، بدبختی بسرم آمده است.

و او بدبختی خود را به لنین نقل کرد: رئیس تصمیم گرفته است تمام خسارتی را که در نتیجه سوختار جنگل وارد آمده از او بگیرد و معنی این اقدام آنست که خود او و اطفالش گدا خواهند شد. ولادیمیر ایلیبچ سخنان او را بدقت گوش داد و گفت:

- بدون دادرسی و محاکمه حق ندارند گناه را به گردن تو بیاندازند. من برای تو، دمیتری دانیلوُویچ، کاغذی مینویسم و تو آنرا به شهر برده به جنگلبان کُل میدهی.

- اگر کاغذ را قبول نکرد چکنم؟

- روی میزش بگذار.

- از روی میز دور خواهد انداخت.

ولادیمیر ایلیبچ باو نگاهی کرده سرش را تکان داد وگفت:

- در هر صورت این کار را نمیشود همینطور گذاشت. اگر رئیس کاغذ را از روی میز بیندازد تو آنرا برداشته باز روی میز بگذار!

- آنوقت او خود مرا بیرون خواهد کرد.

و در حقیقت هم ممکن بود بیرون کند. ولادیمیر ایلیبچ هم این را میدانست.

- آنوقت تو کاغذ را به جعبهٔ پست بینداز. کاغذ بتوسط پست به رئیس خواهد رسید و برای وی مشکلتر خواهد شد که آنرا ردکند.

بالاخره به همین قرار آمدند. ولادیمیر ایلیبچ کاغذی را که لازم بود نوشت و دمیتری دانیلوُویچ آنرا برداشته بشهر رفت.

دمیتری دانیلوُویچ از شهر برگشت و باز هم اوقاتش تلخ بود.

لنین او را پیش خودش صدا کرد و پرسید:

- بگو به بینم چه کردی؟

— چه بگویم ولادیمیر ایلییچ ... بدبختی روی بدبختی است.

— حرف می زند ولی به روی لنین نگاه نمیکند.
ولادیمیر ایلییچ پی برد که وضعیت او خوب نیست.

— کاغذ چه شد؟ تو آنرا بشهر بردی؟

دانیلوویچ سرفه‌ئی کرد و برای پیدا کردن چیزی به جیبش دست برد. لیکن علاجی نیست به سئوال مستقیم باید جواب داد.

رنگش سرخ شد.

— نیستش... معلوم نیست زنم آنرا کجا گذاشته است.

بعد از مدتی دانیلوویچ حکایت میکرد: لنین بخشم آمد، بخشم آمد، از جایش جست و در اطاق به تندی شروع به قدم زدن نمود. ولی دمیتری دانیلوویچ دهقان را مذمت نکرد. لنین فهمید که دهقان از رئیس ترسیده و جرئت نکرده است کاغذ را بدهد.

ولادیمیر ایلییچ قدری سکوت کرد و بعد گفت:

— دمیتری دانیلوویچ! باید انسان بتواند خود را مدافعه کند. تو فردا صبح پیش من بیا.

صبح وقتی که او پیش لنین رفت دید که ولادیمیر ایلییچ برای او کاغذ تازه ای نوشته است. لنین کاغذ را به دانیلوویچ داد که او امضا بکند و ایندفعه کاغذ را خودش بشهر فرستاد.

بعد از این واقعه یك سال گذشت، سال دیگر هم گذشت. دهقانان دیدند که رئیس به دمیتری دانیلوویچ کاری ندارد و او را خانه خراب نمیکند.

مدتها بود که لنین هم از ده شوشنسکوبه رفته بود ولی دهقانان باز هم همیشه این واقعه سوختن جنگل را بیاد میاوردند.

و میگفتند:

— کاغذ لنین کمك کرد! ولادیمیر ایلییچ دهقان را مدافعه نمود!

ماه مه

وقتیکه اول ماه مه رسید برفهای بیرون ده شوشنسکویه هنوز آب نشده بود. در رودخانه تختههای یخ خاکستری رنگ شنا کرده به یکدیگر میخوردند و با صدا و طراق وطروق زیادی شکسته از هم جدا میشدند.

صبح زود شخص تبعید شده ای نزد ولادیمیر ایلییچ آمد. او را در ده شوشنسکویه کلاه دوز می نامیدند. این شخص کارگر یك کارخانه کلاه دوزی لهستان بود که به سیبیر تبعیدش کرده بودند. به همین مناسبت چنین لقبی به او داده شده بود.

او در آنروز لباس عید: نیم تنه نو پوشیده و یخه سفید بسته بود. و صورتش هم عید نما و خوشحال بود.

او هنوز داخل اطاق نشده بودکه فریاد زد- وقت حاضر شدن است!

برای حاضر شدن وقت زیادی لازم نبود. پس از یکدقیقه ولادیمیر ایلییچ، همسرش نادژدا کنستانتینونا و مهمان آنها کلاه دوز در کوچه می رفتند. در جلو آنها سگ ولادیمیر

ایلییچ می دوید. اسمش ژنکا بود. این سگ- سگ خوب و بازیگری بود. ولادیمیر ایلییچ باو هر گونه کارهای مخصوص سگان را یاد میداد: وی میتوانست امانت را برساند، میدانست در وقت شکار چطور باید رفتار بکند و نه از آب یخ و نه از بوتههای خار دار- از هیچ چیز نمی ترسید.

در اینموقع وی از آفتاب بهار، از بوی درختان جنگل که باد می آورد مثل دیوانه شده در جلو همه جست وخیز میکرد. و همگی به جهشهای مفرح وی نگاه کرده و می خندیدند.

همین طور خنده کنان و صحبت کنان به خانه دهقانی رسیدند که در آنجا یکنفر تبعید شدهٔ دیگر- یکی از کارگران جوان کارخانه پوتیلف زندگانی میکرد.

کارگر مذکور از دیدن مهمانان خیلی شاد شد و میخواست آنها را بنشاند ولی این کار، کارآسانی نبود زیرا او در اطاق کوچك خودش فقط یك صندلی داشت. آنوقت کارگر پوتیلوی از اطاق صاحب خانه اش نیمکت درازی آوردکه اگر روی آن قطار می نشستند برای همگی جای کافی بود.

ولی امروز میل نداشتند در اطاق بنشینند: در بیرون آفتاب می درخشید، در کوچهها باد گرم بهاری می وزید و صدای شکستن تختههای یخ رودخانه شنیده میشد.

ولادیمیر ایلییچ گفت:- به صحرا! در آنجا عید میگیریم.

برای رفتن به صحرا بایستی از کنار رودخانهٔ شوش میگذشتند. ژنکا با جرأت خودرا برودخانه انداخته و دنبال

تخته‌های یخ شنا کردن گرفت. سگان ده شوشنسکویه که اینرا دیدند بنای عوعو را گذاشتند. خود آنها از آب یخ می ترسیدند.

ناگهان زاغی که با پرهای سفید و سیاهش خیلی آراسته و زیبا بود از جنگل به آنجا پرواز کرده از یک گوشه چشمش با دقت زیادی به ژنکا نگاه کرد و با زبان زاغی خود یک چیزی جغ جغ زد و دو باره پریده رفت.

از کنار رودخانه همگی روی تپه آمدند. در اینجا زمین بکلی خشک بود. آفتاب نه فقط علف زرد پارسال را خشکانده بلکه زمین را هم خوب گرم کرده بود. در یک طرف تپه، در آنجائیکه هر روز آفتاب بیشتر می تابید، علفهای تازه می روئیدند که خیلی تیز و نازک و شبیه به سوزنهای سبز رنگ بودند.

این تپه را همه پسندیدند. هر کس برای خودش شروع به انتخاب جای بهتری نمود که بنشیند.

ولادیمیر ایلیچ فوراً پیشنهاد کرد:

— خوب، بیائید آواز بخوانیم!

و جلوتر از همه شروع کرد:

ما رنجبرزاده گانیم...

دیگرانهم با او هم آواز شدند.

لنین سرودهای انقلابی را همیشه با شوق و هوس زیادی میخواند؛ حتی چشمهایش میدرخشید و چنین سخنان را مانند:

بیرق سرخ زحمت را
در دنیا بر پا کنیم!

با قوه مخصوصی ادا میکرد.

و اگر بنظرش چنین می آمد که دیگران خوب هم آواز نمیشوند فوراً اخم میکرد و باکمال بی صبری آهسته پا بزمین زده و بکسانیکه طوریکه لازم است نمی خواندند از زیر چشم با تغیّر نگاه میکرد.

ولی اینداعه او راضی بود. همه مثل خودش با شوق و هوس زیادی میخواندند.

بعد از آوازهای معروف انقلابی نوبت ترانهٔ شوخ رسید. هنگامیکه نقرات به آخر میرسید، دیدند که از ده شوشنسکویه دو بچه کوچک بطرف تپه می دوند. آنها پسران کلاه دوز بودند. هنوز از دور با صدای بلند فریاد میکردند.

— هوپ ها! هوپ ها!

ژنکا نیز که تازه از رودخانه بیرون آمده و بکلی خیس شده بود همراه بچگان دویده آمد. وی خودش را تکان داده بروی همه قطرات آب سرد پاشید و چون از این کار او هیچ کس خوشش نیامد معذورانه در کناری نشست.

— بچگان خواهش کردند که همه باهم: هوپ ـ ها! هوپ ـ ها

بنابمیل کودکان همه باز شروع به خواندن کردند.

... عید می آمد با شادی،
بر خیز ای بانگ آزادی



ما، مه

چون سگ پلیسان دو-دوان،
هر سو سبه کاری کنان،
میخواهند بگیرند
ما را برند به زندان
ما به این تف میکنیم
مه را میگیریم شادان
همه با هم:
هوپ-ها! هوپ-ها!

از همین کلمات: «همگی یکباره هوپ-ها! هوپ-ها!» کودکان بیشتر از همه خوششان می آمد. وقتیکه این نفرات را همه دستجمعی میخواندند خیلی خوب صدا میداد. هر قدر آدم بیشتر میشد بهتر در می آمد.

این آواز را اول بزبان روسی، بعد بزبان لهستانی و بعد باز بزبان روسی خواندند.

وقتیکه خواندن کلیه آوازها تمام شد کلاه دوز دستمال بزرگی از جیبش بیرون اورده و اعلان کرد:

حالا بازی سیرك آغاز میشود!

او دستمالش را روی زمین پهن کرد و سر بزمین پا بهوا ایستاد. اسم اینکار «شمع بازی» بود.

هر چند که بچه‌ها این نمایش را بارها دیده بودند ولی باز هم از شادی به جیغ وداد در آمدند.

ژنکا هم در دور آنها جست وخیز و عو-عو میکرد.

کارگر پونیلوی اول مثل همه می خندید، بعد بطور جدی از لنین پرسید:

ـ ولادیمیر ایلیچ، پس کی ما یکم ماه مه را در روسیهٔ آزاد عید خواهیم گرفت؟

ـ ولادیمیر ایلیچ با کمال اطمینان جواب داد: بزودی! ولی خودش به فکر فرو رفته بدور نگاه میکرد.

از دور کوههای بلند (سایان) نمایان بودند. فقط در چنین روز روشنی ممکن بود این کوهها را از ده شوشنسکویه دید. آنها سبك، آبی رنگ ـ قدری پررنگ تر از آسمان بنظر می آمدند.

جشن یکم ماه مه را در منزل لنین بپایان رساندند.

در اینجا دو باره به خواندن آواز دستجمعی آغاز نمودند و حالا قوّت آن بیشتر بود، چونکه عدهٔ خوانندگان بیشتر شد. مادر نادژدا کنستانتنی‌نونا و یك دوشیزه اهل ده شوشنسکویه که پاشا نام داشت به خوانندگان ملحق شدند.

رفقائی را که شهید شده اند بیاد آورده و برای یاد بود آنها آوازیرا که ولادیمیر ایلیچ خیلی دوست داشت شروع به خواندن نمودند:

ای کشته به ظلم و جور قربانی...

باز مدت زیادی در خانهٔ دهقانی کوچك و تنگ صدای آوازهای انقلابی شنیده میشد.

و وقتیکه مهمانان به خانه‌هاشان رفتند ولادیمیر ایلیچ



حروس

مدت زیادی خوابش نمیبرد. او پر هیجان در اطاق متصل قدم زده و تا صبح بـا نادژدا کنستانتی‌نوُنا در این باره صحبت میکرد که عید یکم ماه مه در روسیهٔ آزاد چقدر زیبا و باصفا خواهد بود.

حبس

لنین از تبعید مراجعت نمود.

مقامات پادشاهی منع کرده بودند که او در پایتختها و در شهرهائی که کارخانجات زیاد داشتند زندگانی نماید؛ منظور این اقدام آن بود که لنین را از کارگران در محل دورتری نگاه بدارند.

آنگاه ولادیمیر ایلیچ شهر پسکوُ را انتخاب کرده و در آنجا مسکن گرفت. لنین پسکوُ را باین جهت می پسندید که از آنجا تا پتربورگ باراه آهن چندان دور نبود. و او تصمیم قطعی گرفته بود که گاهگاهی به پایتخت برود، گرچه میدانست که اگر پلیس در آنجا ردّ او را بگیرد، از نو حبسش خواهد کرد.

دو بار ولادیمیر ایلیچ بطور خیلی مساعدی به پایتخت مسافرت نمود و یك پلیس هم در این باره اطلاعی حاصل نکرد.

دفعه سوم او با برادر کوچك خود دیمیتری ایلیچ بانجا رفت. آنها دو نفری چمدان سنگینی با خود می بردند؛ بار سرّی این چمدان کتابهای بلشویکی برای کارگران بود.

لنین نه در ایستگاه راه آهن و نه در واگن هیچ چیزی که مورد ظن او واقع گردد مشاهده ننمود: مثل اینکه کسی او را تعقیب نمیکرد.

با وجود این او تصمیم گرفت که در بین راه به قطار دیگر سوار شود تا اینکه هنگام ورود به پتربورگ در ایستگاهی پیاده شود که در آنجا پلیس ها به هیچوجه نمی توانستند انتظار او را داشته باشند.

این قطار از راه تسارسکویه سلوُ[1] می رفت.

از تسارسکویه سلوُ به پتربورگ آمدند. مسافرت بخوبی و سلامتی انجام یافت. از همه مهمتر این بود که چمدان را به آدم معتبری تحویل دادند. ولادیمیر ایلیچ نزد دوستان قدیمی خود رفت که شب را در آنجا بسر ببرد.

وقتیکه لنین صبح زود از خانه بیرون آمد فوراً دو نفر پلیس او را گرفته یکی از آنها روی دست راستش و دیگری روی دست چپش آویزان شد. آنها می ترسیدند که مبادا ولادیمیر ایلیچ در موقع توقیف کاغذ سری را که بجرم آن ممکن است او را دو باره به سیبیر تبعید نمود، نابود کند.

و در حقیقت چنین کاغذی در جیب او بود.

ظاهراً آن، صورت حسابی بود که از مغازه داده شده بود. ولی بین ارقام این صورت حساب باجوهر نامرئی مطلب سرّی نوشته شده بود. برای اینکه جوهر ظاهر بشود بایستی که صورت حساب را بالای چراغ نفتی نگاه میداشتند.

[1]) حالا آنرا شهر پوشکین می نامند

پلیسها لنین را به شهربانی آوردند. آنها جیبهای لنین را گشته و همین صورت حساب را هم با کاغذهای دیگر ضبط کردند ولی اهمیتی به آن ندادند.

دو هفته لنین را در محبس نگاه داشتند. او دورهٔ مجازاتش را برای ورود خودسرانه به پتربورگ بسر برد و گویا تقصیر دیگری نداشت که بجرم آن او را بیشتر نگاه دارند. چونکه بالاخره هم پلیس راجع به وجود کاغذ سرّی و دربارهٔ چمدان محتوی کتابهای ممنوع خبردار نشد.

ولی با وجود این یکی از پلیسها تصمیم گرفت هر نوعی باشد برای ولادیمیر ایلیچ پیش آمد ناگواری تولید نماید و او را اذیت کند.

لنین در آنوقت عزم مسافرت بخارجه داشت. لازم بود که در آنجا چاپ و نشر روزنامهٔ بلشویکی را که برای حزب اقدام مهمی بود مرتب سازد. برای مسافرت بخارجه گذرنامه لازم بود و ولادیمیر ایلیچ آنرا با زحمت زیادی تهیه کرده بود.

پلیس همین گذرنامه را در موقع تفتیش ضبط کرد و تصمیم گرفت پس ندهد. او گذرنامه را در کشو میز خودش پنهان کرده و به لنین گفت:

— مرخصید!

لنین در جواب گفت: — بی گذرنامه من نخواهم رفت.

پلیس با لحن آمرانه گفت:

— من آنرا بشما پس نخواهم داد!

ولادیمیر ایلیبیچ متغیّر شد و گفت :

ـ این کار بر خلاف قانون است! من شکایت خواهم کرد:

و بسرعت خارج شد.

آنگاه پلیس از عقب او فریاد کرد.

ـ نگاه کنید... گذرنامه خود را بگیرید!

لنین در کوچه راه رفته با تنفر و تغیّر زیادی پلیس را بخاطر آورده و باخود متصل این کلمات را تکرار میکرد:

ـ عجب پیر مرد احمقی است! عجب حیله باز کهنه کاریست!

بعد راجع باینکه پلیسها چمدان او را بالاخره پیدا نکردند و گذرنامه در جیبش است فکری کرده و اینک خنده کنان باز هم این کلمات را تکرار میکرد:

ـ راستی، عجب حیله باز کهنه کاریست!

راه خطرناك

این واقعه ده سال قبل از انقلاب ما رخ داده بود.

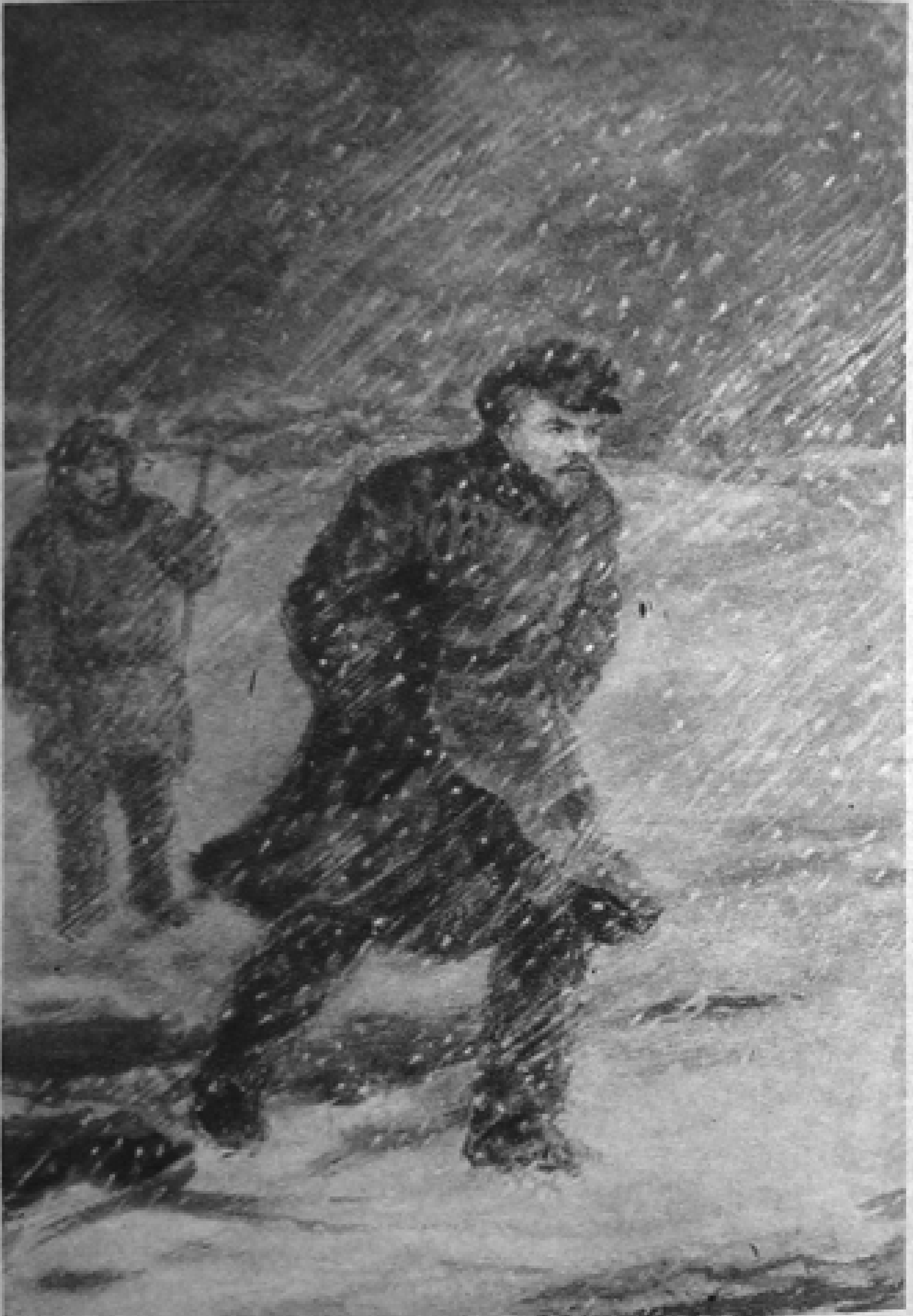
شبی از روی یخ خلیج فنلاند دو نفر می رفتند. یکی از آنها لنین و دیگری بلد او بود. این شخص در یکی از قصبات کوچك نزدیك زندگانی میکرد و راه ساحل دریا را خوب بلد بود.

لنین بایستی از روسیه می رفت، چونکه او را میخواستند دو باره حبس کنند. این بلد متعهد شد راهی را به لنین نشان بدهد که از سرحد روسیه طوریکه ژاندارمهای پادشاهی او را نه بینند بگذرد.

هوا سرد بود. باد می وزید.

ابرهای خاکستری رنگ در آسمان میدویدند، می شتابیدند. گاهی باد آنها را پراکنده میکرد: و برای مدت کوتاهی در آسمان ستاره‌های سبز ظاهر میشدند. ولی آنوقت هم باز هیچ چیز در اطراف دیده نمیشد، فقط برف در زیر پای انسان سفیدی میکرد...

مدتی خاموش می رفتند.



راه خطرناك

نزدیك نصف شب باد شدید تر شد. لنین یخهٔ پالتو خود را بلند کرد.

بلد بواشکی گفت: در چنین شب پوستین بهتر بود...

لنین رویش را بطرف او کرده فورا جواب داد:

ــ نه، برای اینگونه مسافرتها پوستین بدرد نمی‌خورد.

بلد به پالتو نازك پائیزی ولادیمیر ایلیچ دست زد ولی دیگر چیزی نگفت.

برف میبارید و رفته رفته بیشتر و بیشتر میشد.

در این حین که ولادیمیر ایلیچ خیلی تند راه می‌رفت، گفت ــ بکلی خوب شد. ــ حالا میتوان گفت که خطر بر طرف شد.

این بلد دهقان فنلاندی بود و روسی را خوب حرف نمی‌زد. او خوب نفهمید که «خطر بر طرف شد.» یعنی چه و به همین سبب تصمیم گرفت جوابی ندهد.

آنوقت لنین پرسید:

ــ آیا ما راه را گم نخواهیم کرد؟ برف خیلی زیاد است...

بلد با کمال خاطر جمعی جواب داد:

ــ چه راهی؟ در اینجا که راهی نیست. باید فقط دانست که بکدام طرف باید رفت.

در این اثنا یکمرتبه یخ زیر پایش ترك خورد و فوراً پائین نشست.

بلد با صدای بلند به لنین گفت: ــ احتیاط کنید! و خودش به عقب جست.

ولادیمیر ایلییچ ایستاد: در جلو او، در مسافت خیلی نزدیکی در وسط یخ شکاف پهن سیاه رنگی دیده میشد. بلد با وحشت گفت: - دیگر نمیشود جلو رفت.

- لنین گفت به پیش! و از روی شکاف خیز زد.

یخ زیر پای او تکان خورد. ولی وقت اندیشه نبود: برف روی یخ از آب دریا که از زیر ببالا جوشید، سیاه شد.

- لنین باز دو باره تکرار کرد: به پیش! وجلو رفت وسعی داشت تا ممکن است تندتر و سبکتر قدم بگذارد.

بلد باترس از عقب به او نگاه میکرد.

در یکجا لنین پایش لیز خورد و کم مانده بود بیفتد ولی فوراً قد راست کرده باز هم تندتر بجلو حرکت کرد. و هنگامیکه دو باره در جلو خودش قطعهٔ آب سیاه مانند جوهر را دید یك ثانیه هم توقف ننموده و باز از بالای آن خیز زد. فقط در اینجا حس کردکه زیر پایش یخ محکمی است. لنین ایستاد و با صدای بلند به بلد گفت:

- بیا اینجا!

پس از یکدقیقه بلد ترسان و خاموش حاضر شد.

ولادیمیر ایلییچ برای اینکه به او جرأت بدهد گفت:

- عیبی ندارد، عیبی ندارد. در چنین موارد مهمتر از همه آنست که انسان نایستد. برویم!

دهقان فنلاندی قدری خاموش ماند، فکر کرد و بالاخره گفت:



به خانه، به روسیه

- راهی که ما می رویم عوضی است؛ باید بطرف راست بگردیم.

ولادیمیر ایلیبیچ متحیر شده و در پیش خود فکر کرد:
- دور ادور ما هیچ چیز پیدا نیست، از کجا معلوم است که باید بطرف راست بگردیم؟

او حالا دیگر چندان مطمئن به بلد خود نبود.

فنلاندی مختصراً جواب داد: - باد!

ولادیمیر ایلیبیچ یخه‌اش را خواباند، - راست است: باد اول مستقیماً بصورت می زد ولی حالا به گونهٔ راست. اگر بطرف راست بگردیم باد دو باره بصورت خواهد زد. پس در این مورد حق بجانب بلد بوده است.

آنها بطرف راست رفتند. حالا باز بلد در جلو می‌رفت و لنین از عقب او.

بلد مدت زیادی خاموش بود، ظاهراً در بارهٔ موضوعی اندیشه میکرد. و وقتیکه موضوع را خوب سنجید گفت:

- بلی، برای چنین کاری پوستین سنگین بدردنمی‌خورد.

مدت کمی گذشت و ناگهان در تاریکی صدای ضعیف زنگوله شنیده شد. لابد این صدای زنگوله سورتمه بود که در آن کسی از کنار دریا می رفت.

بعد صدای عو عو سگان شنیده شد که باد از مسافت دوری می آورد.

حالا دیگر واقعاً سرحد با ژاندرمهای پادشاهیش در عقب ماند.

از بین برف انبوهی که می آمد گویا از پس ململ، روشنی زرد رنگی نمودار شد، - جزیره‌ئی که لنین بانجا می‌رفت نزدیک بود. در آنجا رفیقی منتظر ولادیمیر ایلیبیچ بود که او بایستی لنین را بوسیلهٔ کشتی یخ شکن از راه دریای بالتیک به جای دیگر میفرستاد.

لنین در جلوش صخره‌های تیره جزیره را دید و باز هم تندتر به پیش حرکت کرد.

به خانه، به روسیه!

وقتیکه در روسیه پادشاه را از تخت سلطنت انداختند لنین در خارجه-در سویس بود. هنگامیکه به لنین این خبر رسید نخواست یك دقیقه هم صبر بکند. او نمی توانست از میهن خود دور باشد ودلش او را به روسیه می کشاند.

ولی رفتن بروسیه چندان آسان نبود. در هر طرف جنگ بود.

بالاخره پس از تقلا و جهد زیادی به لنین و سایر رفقای روس که در خارجه زندگانی میکردند اجازه دادند که از راه آلمان و سوئد به پتروگراد حرکت کنند؛ فقط از آنها تقاضا شده بود که هیچ کجا در ایستگاهها از واگن خارج نشوند و با یکنفر آلمانی هم صحبت نکنند.

لنین همینکه داخل واگن شد فوراً به اطاق خود رفت و دررا بروی خود بست. در روسیه کارهای بزرگ و نوی منتظر او بودند. بایستی در بارهٔ مسائل بسیاری اندیشه میکرد.

قطار با سرعت زیادی از راه سویس بسرحد آلمان حرکت میکرد. ماه مارس بود ولی در باغهای کوچك و تمیز

ایستگاههای سویس گل های سرخ شکفته بودند. لنین این چیزها را هیچ ملتفت نبود. او در جلو پنجره نشسته تند تند روی ورقه‌های کاغذ چیزی مینوشت. بعد ورقه‌ها را کنار گذاشت و به نادژدا کنستانتی‌نونا گفت:

- ما را در روسیه دیر یا زود حبس خواهند کرد.

او از تلگرافات مطلع بود که در روسیه پادشاه را از سلطنت انداخته اند و یك نفر ملاك، یکنفر متمول ملیونر، یك نفر صاحب کارخانه و سایرین را که خیلی بانها مانند هستند در رأس حکومت گذاشته اند. و اگر آنها در حقیقت هم تصمیم میگرفتند لنین را حبس کنند جای تحیّر نبود.

ولی مسافرین دیگر درّ این باره فکر نمی کردند. آنها در راهرو واگن جمع شده خوشحالانه صحبت میکردند، میخندیدند، آواز میخواندند... و خیلی میخواستند که لنین هم با آنها باشد. ولی جرأت نمیکردند او را صدا کنند. آنوقت چند نفر از رفقا نزدیكِ در اطاق او آمده و آهسته شروع به زمزمه کردند:

... ابرها، ابرها جمع گشتند،
مه افتاد به صحرا...
از چه فکر میکنی،
بیان کن، ای پیشوا!

لنین شنید، خندید و از اطاق بیرون آمد.

همه باز بیشتر خوشحال شدند و باتفاق ولادیمیر ایلییچ

یك آواز دیگر هم خواندند. موقعیکه سرحد آلمان نزدیك شده بود ولادیمیر ایلییچ دستور داد:

ـ حالا دیگر آواز خواندن بس است!

بالاخره قطار در جلو بغاز دریا ایستاد. اینجا باز سرحد بود. آنسوی بغاز خاك کشور دیگر-سوئد شروع میشد.

در بغاز، در نزدیکی اسکله کشتی بزرگی آماده ایستاده بود. در داخل آن، در تحت ریل کشیده شده بود و لوکوموتیف یواش-یواش واگنها را یکی پس از دیگری با مسافرینشان داخل کشتی نمود. این کشتی چنین کشتی عظیمی بود که تمام قطار در کشتی جا گرفت و باز مقدار زیادی هم جای خالی ماند.

راه بغاز طولانی بود چونکه ناخدا احتیاط میکرد که مبادا به مین بر بخورد. علاوه بر آن، طوفان شدیدی بلند شد که کشتی را در روی موجها به اینطرف و آنطرف میانداخت. خیلی از مسافرین بیمار شدند. ولی ولادیمیر ایلییچ از تلاطم دریا باکی نداشت.

بالاخره ساحل سوئد پدیدار گشت. لنین از اینجا، از پایتخت سوئد تلگرافی به پتروگراد فرستاد که بزودی وارد خواهد شد. در اینموقع شب بود.

لنین عجله داشت، برای او هر ساعت وقتش غنیمت بود. بنابراین او تکلیف کرد که راه را کوتاه بکنند یعنی با راه آهن از سراسر سوئد نرفته بلکه با راه راست از روی یخ خلیج بروند.

هنگام صبح بود که لنین با همراهان خودش در کنار دریا در قصبهٔ کوچك ماهیگیران ایستاده بود. از اینجا در روزهای روشن ممکن بود انسان ساحل روس را ببیند.

ولی صبح آنروز بر فراز دریای یخبسته مه سفید رنگی گسترده شده بود و در جلو هیچ چیزی نمایان نبود.

برای حرکت شروع به تدارك نمودند. دهقانان سوئدی با سورتمه‌های کوچك زنگوله دار رفت و آمد میکنند. در یك سورتمه غیر از خود سورچی‌آن فقط دو نفر می‌توانند بنشینند. روسهائی که به خانه بازگشت میکردند تقریباً سی نفر بودند. بنابراین بایستی که پانزده سورتمه کرایه میکردند.

همین طور هم کردند. پانزده اسب پرموی سوئدی را به سورتمه‌ها بستند و از بین مه تمام سورتمه‌ها یکی پس از دیگری از روی یخ خلیج دریا براه افتادند.

سورتمه‌ای که ولادیمیر ایلییچ در آن نشسته بود در وسط واقع گردید.

آنوقت همه بانك زدند.

ـ لنین را جلو بیندازید! لنین باید از همه جلوتر برود!

سورچی شلاقی به اسب زد و سورتمه ولادیمیر ایلییچ بسرعت تمام جلو رفت.

دختر جوانی نیز در جلو با سورتمه می رفت. او چارقد سرخ سرش را در دستش نگاه داشته بود و تقلا میکرد آنرا به چوبی به بندد. لنین که باو رسیده بود این

منظره را دیده و پی برد که این دختر میخواهد پرچم سرخ درست بکند.

لنین خاموشانه دستش را دراز کرد و این دوشیزه دستمال سرخ را باو داد.

مه در اینوقت کم کم پراکنده میشد و آفتاب نمودار گردید.

از دور در کنار دریا بلم خانه بزرگی پدیدار شده بود. این، ایستگاهی بود که از آنجا راه آهن به پتروگراد منتهی میشد.

هنگامیکه ساحل خیلی نزدیك شد ولادیمیر ایلییچ پرچم سرخ را در بالای سرش تکان داد.

و در رو بروی او پرچم دیگری به حرکت در آمد. این پرچم را ملوانان و سربازان انقلابی در بالای بلم ایستگاه بلند کرده بودند.

ملاقات

در پتروگراد مدتها بود انتظار لنین را داشتند ولی هیچ کس درست نمیدانست که او کی خواهد آمد.

پاسخا[1] رسید. روز دوم پاسخا دوشیزه کارگر کارخانه دوزندگی کاتیا ترافیموا خیلی دیر، طرف عصری بود که از خانه بیرون آمد. او یواش در کوچه راه می رفت.

در خیابان چاله آبهای بهاری نیلی رنگ به نظر می آمدند پسر بچه‌ها در این چاله آبها می دویدند و با چوبهای دراز کبوتر پرانی میکردند.

کاتیا بی عجله به نزدیکترین پس کوچه رسید. در اینجا او یکمرتبه حس کرد که کسی از پشت سر آستین او را گرفت و بانگ زد:

— کاتیوشا!

کاتیا رویش را بر گردانده دید که ناتالیا یگورُونا است که با او در کارخانه کار میکند.

ناتالیا یگورُونا گفت: — زود باش برویم به کمیته! لنین پیش ما می آید!

[1]) عید مذهبی روسها در موسم بهار.

کمیته محلی بلشویکها در آنوقت در خانه چوبی کوچکی بود و فقط دو اطاق داشت.

در اطاق اولی شخصی پشت میز نشسته بود که کلاه پوستی بر سر داشت.

ناتالیا یگورُونا در حالت عجله از این شخص پرسید:

ـ به همه خبر دادی؟

شخصی که کلاه پوستی بر سر داشت با تغیّر جواب داد:

ـ چطور میشود به همه خبر داد! خودت میدانی که پاسخا است. کارخانه ها بسته است، حتی پستخانه هم کار نمیکند. حالا بیا و راه خبر دار کردن مردم را پیدا کن...

ناتالیا یگورُونا پیش میز نشست و متفکر شد. بعد، از تروفیموا پرسید:

ـ کاتیا تو میتوانی خوب بنویسی؟

ناتالیا یگورونا منتظر جواب کاتیا نشده به اطاق دیگر رفت و باز فوراً برگشت و با خودش پارچه سرخی را آورد و به کاتیا گفت:

ـ بیا روی این بنویس! و یك دقیقه ئی فکر کرد و دو باره گفت: بنویس: «پیش ما لنین می آید. به پیشوازش میرویم»! تمام.

روی طاقچه قوطی حلبی بود درونش رنگ سفید و گچی هم در آنجا گذاشته شده بود.

کاتیا به ترسیم حروف با گچ آغاز نمود و سعی میکرد که

بقدر امکان همه آنها یك اندازه و هموار باشند. یگورُونا در این موقع رنگ را در روغن محلول میکرد و عقب قلم مو میگشت.

بعد یکدفعه یادش آمد و باین فکر افتاد که:

ـ چطور اینرا ببریم؟ باید دوتا چوب پیدا کنیم.

و زود از اطاق بیرون رفت.

در خیابان هنوز بچه ها بازی میکردند، سوت میزدند، با چوبهای دراز کبوتر پرانی میکردند. اما کبوتران درست پرواز نمیکردند چونکه هوا تاریك میشد و آنها میل داشتند به کفترخانه های خود باز گردند. آبهای چاله یخ نازکی بسته بودند و زیر پای کودکان می ترکیدند.

ناتالیا یگورُونا نزد پسر بچه ها آمده و از آنها خواهش کرد:

ـ بچه ها، یك چوب به من بدهید.

ولی بچه ها به محض شنیدن این کلمات فوراً حتی قدری دورتر رفتند. چوبهای آنها خیلی خوب: دراز، یکقد و باندازه‌ئی صاف و هموار بودند که چنین بنظر می آمد که لاك زرد روی آنها زده‌اند. واضح است که هیچ کس نمیخواست از چنین چوبها جدا شود.

یگورُونا دوباره گفت: ـ بچه‌ها، ـ چوبی که از شما میخواهم برای کار مهمی لازم است... آه، چطور شما را حالی کنم؟

او بادستهای خود حرکت مأیوسانه ئی کرد: مگر میشود

این بچه ها را راضی کرد! حالا شاید چوب برای آنها از همه چیز در دنیا عزیزتر باشد. بفروش هم راضی نخواهند شد.

با وجود این بگورُونا یواش گفت:

– میدانید، مسئله چیست... رفیق لنین نزد ما می آید...

کاتیا ترافیموا کارش را تمام کرده وروی حرفها رنگ سفید مالیده بود. آنچه که نوشته بود خیلی روشن و واضح در آمده بود، فقط بعضی حرفهاش قدری کج شده بود.

کاتیا یك مرتبه ملتفت شد: پس بگورُونا کجا رفت؟ و بکوچه نگاه کرد. در کوچه ناتالیا بگورُونا کنار دیوار نشسته بود و با پسربچه ها راجع به یك موضوعی صحبت میکرد.

کاتیا فریاد کرد، – ناتاشا، خاله جان، پس چه شد؟

بگورُونا پاسخ داد: – من راجع به لنین برای آنها نقل میکنم.

– باید چوب پیدا کرد، آخرا

– بگورُونا آهی کشیده و گفت: – بلی باید پیدا کرد. برویم – و از پیش بچه ها رفت. ولی یکی از بچه ها خودش را باو رسانده چوب خودش را بطرف بگورُونا دراز کرده وگفت:

– بگیرا

بچه ها تا خود عمارت کمیته همراه بگورُونا رفتند. در آنجا آنها خاموشانه نگاه میکردند که بگورُونا چطور چوب را بادستش اندازه میگیرد. او چوب را به دو قسمت برابر اندازه

گرفته و در وسط آن با قلمتراش علامتی گذاشت. بعد با یك ضربت چوب را به زانویش زده آنرا شکست. یکی از بچه ها آه کشیده و گفت: به ببینید چه چیز خوبی آشکارا هدر می رود! بچه دیگری باو تنه زده و گفت:

– مگر نمی‌بینی که برای کار مهمی لازم است!

از این چوب دو دستك درست شد. کاتیا و بگورُونا دو طرف پارچه سرخ را به این دستکها کوبیدند. حالا دیگر اعلان حاضر شده بود. آنها آنرا بکوچه بردند.

کاتیا منتظر بود که تمام عابرین از دیدن اعلان متحیر خواهند شد. ولی هیچ کس متحیر نشد. از هر طرف مردم نزدیك شده و میخواندند: «لنین نزد ما می آید» و میپرسیدند:

– قطار چه وقت خواهد آمد؟

و خیلی ها دور هم گرد آمده از عقب روان میشدند.

پیر مردی با جدیت به بگورُونا بانگ زد:

– پس چرا ننوشته اید از کدام ایستگاه وارد خواهد شد؟

بگورُونا جواب داد:

– توخودت درباب. از ایستگاه فنلاند.

پیر مرد با دستپوش هایش به دو پهلوی خود زده و گفت:

– پسران من در خانه مانده اند... آیا میرسم رفته آنها همراه بیاورم؟

بگورُونا با کمال آرامی جواب داد:

– میرسی.

کاتیا و یگورونا با اعلان سراسر محله گشتند وبعد بمرکز شهر روان شدند. جمعیت رفته رفته بیشتر میشد. هنگامیکه به خیابان نِفسکی نزدیك میشدند کاتیا پشت سر خود نگاه کرد و دید که از عقب آنها تودهٔ بزرگی روانست. آخرش پیدا نبود.

کاتیا پیرمردی را که عقب پسرانش رفته بود دید. در دو طرفش دونفر جوان تند تند میرفتند. ظاهراً آنها پسران پیرمرد بودند. بچه‌ئی هم که چوب خودش را داده بود در پهلوی آنها میرفت. بعد کاتیا آشناهای خود، زنان کارگر را از کارخانه دوزندگی، سربازان، کارگران و دانشجویان را مشاهده نمود.

کسی از بین جمعیت گفت:

— بیائید سرود جنگی خودرا بخوانیم! و قبل از دیگران آغاز کرد:

ما رنجبر زاده گانیم...

دیگرانهم با او هم آواز شدند.

با هوای آواز راه رفتن مردم بیشتر مرتب شد، همگی یکنوع قدم بر میداشتند و بطور نا معلومی چهار نفری صف بستند. حالا دیگر از دحام نبود بلکه ستون مردمانی بودکه بطور منظم به پیشواز لنین میرفتند.

موقعیکه به رود نِوا رسیدند دیدند که از محله‌های دیگر هم همینگونه ستونهای منظم روانند. قسمتهای نظامی

نیز با پرچمهای خود می آیند. دسته ملوانان کرونشتادت عبور کرد. از عقب آنها در وسط خیابان صدای حرکت اتوموبیلهای زره پوش بلند شد.

نزد پل نِوا قدری توقف لازم آمد: اول کارگران کارخانه پوتیلف، بعد قسمتهای نظامی و از عقب آنها ملوانان را راه دادند.

موقعیکه به ایستگاه فنلاند نزدیك شدند، دیگر بین ستونهای افراد فاصله‌ئی دیده نمیشد. تمام خیابانها و میدان ایستگاه پر از جمعیت بود.

حالا دیگر واضح بودکه اگر دولت خیال حبس کردن لنین را هم میداشت، موفق به اجرای این امر نمیشد. ملت نمیگذاشت.

کم کم تاریك میشد. اکنون کارگران شروع به روشن کردن مشعل ها نمودندکه آنها را قبلاً برای خود تهیه کرده بودند. شعله مشعل ها شلاله دار و سرخ بود. از طرف ایستگاه بسوی مشعلها اشعه آبی رنگ نورافکنها کشیده شدند و براثر این روشنائی های سرخ و آبی شادی و هیجان فوق العاده‌ئی تولید شد.

ناتالیا یگورونا و کاتیا با اعلان خودشان در آخر میدان ایستگاه ایستاده بودند و بیم آنرا داشتندکه بالاخره لنین را نخواهند دید.

از محله‌های مختلف شهر ستونهای نو بنو کارگران و سربازان می آمدند و در نزدیکی ایستگاه جای تنگتر و تنگتر میشد.



ملاقات

ناگهان صدای نیرومندی شنیده شد. جمعیت بحرکت آمده راه باز کرد و اتومبیلهای زره پوش که روی برجهاشان بیرقهای کوچک سرخ داشتند بطرف ایستگاه روان شده و صدای مهیب آنها در اطراف ایستگاه طنین انداز گردید.

جمعیت متفقانه از عقب اتومبیلهای زره پوش براه افتاد. ناتالیا یگورُونا همراه کاتیا با کوشش زیادی سرشان را بلند میکردند و میخواستند اقلاً یك چیزی به‌ببینند. ولی در جلو آنها غیر از پشت و کلاه‌های سیاه مردم چیز دیگر دیده نمیشد.

فقط از دور، در نزدیکی خود ایستگاه اکنون اتومبیل زره پوش سبز رنگی نمایان بود. براثر پرتو روشنی پرقوهٔ نورافکن به وی افتاده بود.

باز هم مدت کمی گذشت...

ناتالیا یگورُونا متصل گوش میداد که بشنود قطار می آید یا نه. ولی نه صدای سوت لکموتیف و نه غرش چرخهای واگنها شنیده نمیشد.

ناگهان هلهلهٔ آهسته‌ئی در میدان پیچید.

بعد یکمرتبه چنان خاموشی حکمفرما شد که صدای ترک و سوختن مشعلها شنیده میشد.

روی اتومبیل زره پوش لنین ایستاده بود و همه او را میدیدند.

او چند ثانیه قدری بطرف جلو خم شده و ساکت بود. چنین بنظر می آمد که او با دقت به نوشته های روی پرچمها

و اعلانها نگاه میکنند؛ مشعلها آنها را درست روشن نمیکردند و خواندن آن نوشته‌ها آسان نبود. ناگهان شعاع نورافکن بروی پارچه باریکی که از همه دورتر بود افتاد و از همه طرف نمایان شد که روی آن با حروف بزرگ نوشته شده است.

«پیش ما لنین می آید، برویم پیشوازش!»

این نوشته را دو بانوی دوزنده که دستمال سرخ بر سر داشتند روی دو چوب نگاه داشته بودند.

لنین آنها را دید.

او ملوانان، کارگران، سربازان، دانشجویان را می دید.

او یك دریا مردم را میدید که پیشواز آمده بودند.

از مشاهدهٔ این منظره به هیجان آمده کلاهش را بالای سر خودش بلند برداشت.

بعد فوراً کلاه را توی جیبش گذاشته دستش را بجلو دراز نموده و به نطق آغاز کرد. نطقی که در آنشب هیچ کس آنرا ننوشت... ولی هیچ کس آنرا فراموش هم نکرده است.



در ماه ژوئیه

در ماه ژوئیه

از موقع ورود لنین بروسیه سه ماه گذشت.

ولادیمیر ایلیچ در پتروگراد در کوچه شیروکایا با نادژدا کنستانتینوُنا و خواهرانش ماریا ایلیینیشنا و آنّا ایلیینیشنا زندگی میکرد.

یک روز صبح یاکف میخایلوویچ سوردلف نزد آنها آمد.

در ظاهر او مثل همیشه خیلی آرام بود ولی همه فوراً ملتفت شدند که یک واقعه رخ داده است.

رفیق سوردلف گفت: ـ ولادیمیر ایلیچ باید فوری پنهان بشود: در جستجوی او هستند.

فرمان حبس لنین هنوز صادر نشده بود ولی در هر دقیقه منتظر آن بودند و یاکف میخایلوویچ سوردلف بموقع در این باره خبردار شد.

یکدقیقه هم صبر جایز نبود.

سوردلف بارانی خود را از تنش کند و آنرا به ولادیمیر ایلیچ پوشاند که شناختن او آسان نباشد.

لنین و سوردلف دو نفری از خانه خارج شدند.

هنگامیکه آنها رفتند، اتومبیل باری بزرگی پر از افسر

و یونکرهای گارد سفید با سر و صدای زیادی درب خانه ایستاد.

ـ آنها از اتومبیل پائین جستند، از پله‌کانها دوبله بطرف منزل لنین شتافتند و با قوهٔ هر چه تمامتری شروع به کوبیدن در نمودند.

نادژدا کنستانتینوُنا در را باز کرد.

افسران داد زدند: ـ لنین کجا است؟

نادژدا کنستانتینوُنا در پاسخ گفت: ـ او در اینجا نیست.

آنگاه افسران شروع به تفتیش کردند: بنای جستجو را نهاده شکافها و کومود را گشتند و حتی زیر تخت خواب را نگاه کردند.

بعد داخل پیش اطاقی شدند. در آنجا در یک گوشه سبدی بود. افسر با شمشیرش بیک ضربت آنرا سوراخ کرد.

در پیش اطاقی به مطبخ باز میشد. در مطبخ کلفت جوانی بنام آنوشکه روی چهار پایه نشسته بود.

او باتغیّر به افسر نگاه کرد و گفت:

بیائید توی بخاری را هم بگردید.

ـ افسر خشمگین شده و فریاد زد: ـ ساکت شو! ولی در مطبخ به جستجو نپرداخت و مجبوراً باطاقها باز گشت.

در اینجا او کشو میز تحریر را باز کرد و نامه‌هائی را که برای لنین فرستاده بودند بیرون آورد.

در یکی از این نامه‌ها سربازان از جبهه به لنین چنین نوشته بودند:

«دوست عزیز رفیق لنین! در خاطر داشته باش که ما سربازان حاضریم همگی مانند یك تن واحد در همه جا پیرو تو باشیم ...»

در نامه دیگر که از دِه دور رسیده بود چنین نوشته بودند:

«روسیه را فقط لنین میتواند نجات بدهد، در صورتیکه ما از او پشتیبانی کرده و از روی دستورات او رفتار نمائیم.»

تمام نامه‌های دیگر نیز از همین قبیل بودند: در اینجا هیچ گونه سرّی وجود نداشت. مهر و محبت ملت نسبت به لنین برای هیچ کس مخفی نبود.

افسر مأیوس شده نامه‌ها را روی میز انداخت.

بعد او امر داد هر کس در منزل بود همگی: نادژدا کنستانتینوُنا، ماریا ایلیینیشنا، آنّا ایلیینیشنا وحتی آنوّشکا را حبس کنند.

محبوسین را به منزل خیلی کثیفی آوردند که کاغذ دیوارهایش پاره پاره بود.

دقیقه‌ئی بیش نگذشت که یونکرهای گارد سفید با شمشیرهای برهنه به بنای مزبور هجوم نموده پرسیدند:

— لنین کجا است؟

واضح بود که آنها میخواستند ولادیمیر ایلییچ را بکشند. و از اینکه آنها موفق باین امر نگردیدند فوق العاده متغیر

شده بودند. نادژدا کنستانتینونا و سایر اقوام لنین را مدت زیادی باز پرسی میکردند ولی از آنها چیزی نفهمیدند و مجبور شدند مرخصشان کنند.

ولادیمیر ایلییچ در اینموقع در منزل دیگر بود.

شبانه مقامات حکومتی فرمان دادند که تمام دربانان از صبح زود دم دروازه تمام خانه‌ها ایستاده و نگذارند کسی از خانه بیرون بیاید، غیر از آنهائیکه از قدیم زندگی میکنند و دربانان آنها را خوب میشناسند. بدینشکل امیدوار بودند که لنین را در یکجائی دستگیر خواهند کرد.

ولادیمیر ایلییچ آنشب در منزل یکنفر از کارگران پتروگراد بود.

او صبح از خواب بلند شد و از پنجره دید که دربانان پیشدامن سفید پوشیده اند. لنین فوری فهمید که برای چه دربانان دم دروازه‌ها ایستاده‌اند.

ولادیمیر ایلییچ با کمال آرامی لباسش را پوشیده چطر بدست گرفته وارد حیاط خانه شد و باهستگی یکراست بطرف دربانان رفت.

دربانان بدقت به او نگاه میکردند، زیرا او در این خانه آدم تازه‌ئی بود و نبایستی او را بکوچه راه بدهند.

ولی لنین بقدری آرام و آهسته راه می رفت که دربانان پیش خود چنین خیال کردند: این آدم از هیچ چیز ترس و بیمی ندارد، زیرا او عجله نمیکند. آنکه عقبش میگردند و میخواهند حبس کنند، باید شکل بکلی دیگری داشته

باشد: او متصل باطراف خودش نگاه کرده و عجله خواهد داشت و حتی چشمهایش باید ناراحت باشد.

اما این آدم یکراست بطرف دربانان میرود و حتی چطر دستش را تکان داده و براثر آفتاب صبح چشمش را نیم باز میکند که علامت خوشحالی او است ـ ظاهراً کیفش کوک است.

دربانان به لنین نگاه کردند، نگاه کردند، بعد به یکدیگر نگاه کردند و مانع خروج او از دروازه نشدند.

ولادیمیر ایلیبیچ باهستگی در کوچه میرفت. از جلو او اتومبیل باری پراز افسران و یونکرها بسرعت تمام گذشت: آنها هنوز هم در جستجوی لنین بودند.

آنروز ولادیمیر ایلیبیچ چندین منزل عوض کرد. صبح در یك جا بود، عصر در جای دیگر و شب را در جای دیگر بسر برد.

و پس از چند روزِ دیگر بطور پنهانی از پتروگراد حرکت کرد.

در کنار دریاچه رازلیف

قدری دورتر از لنینگراد ایستگاهی هست که آنرا رازلیف می نامند. در نزدیکی این ایستگاه دریاچه کوچکی قرار گرفته است. موسم بهار که برفها آب میشوند آب دریاچه زیاد میشود و چمن ها را میپوشاند. به همین سبب این محل را رازلیف مینامند. یعنی محّل طغیان آب.

تابستان در ماه ژوئیه علف چمنها بلند میروید و موقع درو نمودن آن میرسد.

در همین فصل سال لنین وارد رازلیف شد. پیش آمد طوری بود که او بایستی از نظر دشمنان پنهان میشد.

ولادیمیر ایلیبیچ در آنسوی دریاچه مسکن گرفت. در کومهٔ علف خشك محلی را پاکیزه کردند که در آنجا ممکن بود از باران پنهان شد. در نتیجه، کلبه‌ئی بوجود آمد.

ولی ولادیمیر ایلیبیچ از چنین منزل آنقدرها خوشش نمی‌آمد. او به جنگل رفته چوب و شاخه زیادی فراهم کرده آورد و بسلیقه خود کلبه‌ئی ساخت. چوبها را بزمین فروکرده



در کنار دریاچه رازلیف

روی آنها را با شاخه‌های درخت پوشاند و بعد، از همه طرف علف خشک گذاشت. جا قدری گشادتر شد.

لوازمات زندگی ولادیمیر ایلیبیچ در اینجا خیلی جزئی بود: قوری حلبی، دیك کوچك، تبر، اره و داس.

لنین در همین کلبه زندگی کردن گرفت.

محلی راکه لنین خیلی دوست داشت پهلوی کندهٔ درخت بزرگی بود در بین بُنه‌های بید.

لنین در آنجا روی زمین نشسته کاغذهای خودش را روی کنده درخت میگذاشت و مینوشت. شاخه‌های بید اورا از همه طرف میپوشاندند.

هر روز عصر در روی دریاچه قایقی پیدا میشد. این شخص امینی بودکه برای لنین از لنینگراد روزنامه‌های تازه و نامه می آورد.

ولادیمیر ایلیبیچ نامه‌ها رامیخواند، روزنامه‌هارا با دقت زیادی مطالعه میکرد و تمام چیزهائیرا که جالب دقت او بودند با مداد آبی یاد داشت مینمود.

ولادیمیر ایلیبیچ هر روز برای ستالین، دزرژینسکی، سوردلف به پتروگراد کاغذ میفرستاد.

او در نامه‌های خود تعلیم میدادکه چطور باید به شورش مسلح آغاز نمود. باید در نوبت اول تلگراف و ایستگاه تلفن را تصرف نموده روی پلهای رود نِوا لشکریان خودی را گذاشت و کشتیهای جنگی را با ناوبان انقلابی به پتروگراد نزدیکتر آورد.

اما دشمنان در اینموقع در همه جا عقب لنین میگشتند ولی نمیتوانستند پیدا کنند. آنها در روزنامه‌های خود مینوشتند که لنین با هواپیما به خارجه رفته یا اینکه در زیردریائی پنهان شده است.

لنین همه اینها را میخواند و میخندید:

ـ عجب ابلهانی هستند!

در آنزمان موضوع خوراك خیلی سخت بود و لنین حتی بعضی وقتها نان نداشت. ولی ایلیبیچ غالباً راجع به خوراك فراموش میکرد و فقط هنگامیکه از ایستگاه راه آهن برایش صبحانه میاوردند حس میکرد که خیلی گرسنه است.

روزی بچه‌های اهل رازلیف در دریاچه ماهی بزرگی گرفته و آنرا به کلبه آوردند. در جلو کلبه لنین روی میخچه‌ها دیگی آویزان بود.

بچه‌ها میخواستند فوراً از ماهی برای لنین شوربا بپزند. ولی ولادیمیر ایلیبیچ نگذاشت و گفت: ـ صبر کنید! امروز من هنوز نان و چای دارم اما برای نهار فردا هیچ چیز نیست. بیائید ماهی را برای نهار بگذاریم.

ولادیمیر ایلیبیچ علف درو میکرد، آنرا خشك میکرد و پیش از اینکه باران شروع میشد کومه ترتیب میداد.

روزی ناگهان ابر بزرگی پیدا شد و نصف آسمان را گرفت. ولادیمیر ایلیبیچ دستپاچه شد و به ترتیب دادن کومه آغاز نمود. برق ابرها را شکافت، رعد به غرش در آمد. ولی وقتیکه باران شروع شد علف خشك بر چیده شده بود.



آتشکار قطار شماره ۷۱

بعد از باران هوا تازه شد، بوی گل، بوی علف تر و بوی خاك بلند شد. دریاچه در پرتو آفتاب دو باره درخشیدن گرفت. در اینموقع لنین دید که قایق بساحل رسید.

او خوشحال شد و پیش خود گفت:

سِرگو آمد!

سِرگو اُجونیکیدزه از راه باریك بین بوته ها میرفت و لنین را نمیدید.

وقتیکه ولادیمیر ایلیچ از پشت بوته ها به جلو او در آمد، اُرجونیکیدزه اوقاتش تلخ شد و با خود گفت:

آیا این شخص نا معلوم کیست و از کجا است؟ چرا او در اطراف مسکن لنین میگردد؟

شناختن ولادیمیر ایلیچ واقعاً مشکل بود: ریش وسبیلش را تراشیده و کلاه سرش را تا به پیشانی اش فرو آورده بود و پالتوی در بر داشت که آستینش پاره پاره بود.

لنین سلام کرد ولی اُرجونیکیدزه هنوز هم او را نمیشناخت. آنوقت ولادیمیر ایلیچ دوستانه به شانه او دست زده و گفت:

— ها، نشناختید، رفیق سرگو؟

آنوقت اُرجونیکیدزه لنین را شناخت.

آنها فوری به کلبه رفتند. سِرگو از طرف رفیق ستالین آمده بود که به ولادیمیر ایلیچ اخبار مهمی برساند. همه چیز را نمیشد در کاغذ نوشت. ممکن بود کاغذ بدست دشمنان یا خائنین بیفتد.

در آنروز ولادیمیر ایلیچ با رفیق سِرگو خیلی صحبت کرد و صبح زود مهمان غیر منتظره به پتروگراد رفت. او جواب لنین و دستورات او را برای ستالین برد.

* * *

اندکی بعد از این واقعه رفیقی نزد ولادیمیر ایلیچ امده و گفت:

— بهتر است که شما به فنلاند نقل مکان نمائید. ممکن است که شما را در اینجا دیده باشند.

لنین خندید و گفت:

— در اینجا مرا حتی میخواستند برای خشك کردن علف بکار بگیرند. یك پیرمرد خیلی جدی آمده بود.

رفیق مذکور مضطرب شد و گفت:

— می بینید! شاید این شخص مفتش باشد؟ از قرار معلوم جنگلبان اینجاهم شما را دیده است...

ولادیمیر ایلیچ حرف او را قطع کرد و گفت:

— این چیزها اهمیتی ندارد! نه جنگلبان، نه پیرمرد بمن بدی نخواهند کرد. اما این باران... باران ممکن است مرا از اینجا بیرون کند: حالا دیگر در اینجا برای من جای کار نمانده است.

او برگشته بطرف محل مطلوبش نگاه کرد: کنده درخت تر شده و لیز بود، در اطرافش قارچهای کوچك روئیده و حتی مثل اینکه باد کرده بودند.

در روز بعد کلبه خالی شده بود. لنین از آنجا رفت.

آتشکار قطار شماره ۷۱

در ساعت یك و ده دقیقه بعد از نصف شب در ایستگاه اودِلنایا واقع در آنسوی پتروگراد بایستی قطار شماره ۷۱ توقف میکرد. با ماشینیست این قطار قرار گذاشته شده بودکه او لکموتیف را قدری دورتر از آنکه معمول است نگاه دارد، یعنی در آخر فرودگاه که روشنی فانوس الکتریکی بانجا نمیرسد. آتشکار از لکموتیف پائین آمده و جای او را ولادیمیر ایلیبیچ اشغال خواهد کرد.

ماشینیست قطار شماره ۷۱ لنین را هیچوقت ندیده بود. و اگر هم دیده باشد حالا او را در هر صورت نمیشناخت زیرا لنین ریشش را تراشیده بود و مویهای عاریه پیشانی اش را پوشانده بود و روی مویهای عاریه کلاه سیاهی گذاشته بود.

ولی وقتیکه قطار ایستاد و آتشکار در تاریکی از لکموتیف پائین جست، ولادیمیر ایلیبیچ با چنان اطمینانی از پله کان کوچك بالا رفته داخل لکموتیف شد که ماشینیست حتی چیزی از او نپرسید: واضح بود که لنین خودش است.

اکنون در لکموتیف سه نفر ایستاده بودند: ماشینیست دستیار او و لنین.

لکموتیف را با هیزم گرم میکردند. ولادیمیر ایلیبیچ نگاه کرد و دید که دستیار ماشینیست هیزمها را اول به قفس مخصوص نزد یك تنوره میانداخت. هیزمها در آنجا خشك میشدند. بعد دستیار کم کم آنها را توی آتش انداخته و زغالهارا با بیل هموار میکرد که بهتر بسوزند.

ولادیمیر ایلیبیچ روی دیوار میخی پیدا کرده پالتوی خود را آویخت، بعد آستینهایش را بالا زده و بکار آتشکار آغاز نمود.

او هیزمهای تر را توی قفس مخصوص میچید، بعد آنهارا توی تنوره انداخته و نیم سوزها را زیر و رو میکرد. ماشینیست متصل بر گشته و با تعجب به ولادیمیر ایلیبیچ نگاه میکرد اما دستیار او خیلی خوشحال بود، زیرا حالا میتوانست استراحت کند. او در یکطرف نشسته چپق میکشید و به آتشکار نو نگاه میکرد.

بدینشکل آنها تا ایستگاه بلواُستروُ رسیدند. اینجا خط سرحد بود. آنطرف خاك فنلاند شروع میشد.

بازرسی اسناد مسافرین آغاز گردید. تمام قطار را تفتیش میکردند. ماشینیست بسرعت از پله کان کوچك پائین آمده نزد قطار دوید و لکموتیف را باز کرد. بعد آنرا برای آب پر کردن بطرف برج آب راند. اما در آب پرکردن عجله نمیکرد. در ایستگاه زنگ سوم را زده بودند ولی لکموتیف هنوز نزد برج آب ایستاده بود.

مباشر کل قطار نفس زنان نزد ماشینیست دویده سونك

خود را نشان میداد و اشاره میکرد که وقت حرکت است! آنوقت ماشینیست بسرعت نزد قطار آمده و لکموتیف را وصل کرد. مباشر کل قطار سوت کشید.

در ایستگاه افسر ایستاده و به ماشینیست نگاه میکرد و ظاهراً بیك موضوعی پی برد که به کسی با دستش اشاره کرد. سربازان بطرف لکموتیف دویدند...

ولی لکموتیف حرکت کرد و بجلو شتافت.

توت های سرخ زمینی

در فنلاند در نزدیکی سرحد ما دو دریاچه هست که یکی از آنها آبش روشن و دیگری سیاه است. علت اینکه آب دریاچه سیاه بنظر می آید آنست که گرداگرد آنرا جنگل انبوهی فرا گرفته است و روشنی آب دریاچهٔ دیگر از اینست که وی از هر طرف گشاده است، تمام روز تحت اشعهٔ آفتاب قرار میگیرد و آبش چنان صاف و شفاف است که در ته آن کوچکترین سنگ را میتوان دید.

در بین این دو دریاچه در کنار جنگل خانه کوچکی قرار گرفته است.

در سال ۱۹۱۷ در این خانه یك کارگر فنلاندی با زنش و دو پسرش زندگانی میکرد.

روزی کدبانوی این خانهٔ کوچك صدای چرخ شنید. او از اطاق بیرون آمده داخل حیاط شد و دید که شوهرش آمده و یك شخص ناشناس دیگری هم همراه او است.

شوهر با لحن مسرت آمیزی به زنش با صدای بلند گفت:

- این شخص کنستانتین پتروویچ ایوانف مهمان ما است!



توت های سرخ زمینی

و از آنزمان کنستانتین پترُوبچ در همین خانهٔ کوچك مقیم شد.

او فوری با پسران صاحب خانه دوستی پیدا کرد. پسر بزرگ هشت و کوچك شش سال داشت.

کنستانتین پترُوبچ با بچه ها به جنگل میرفت. تابستان داشت تمام میشد و مانند همیشه اول پائیز در جنگل توت زمینی زیاد بود.

کنستانتین پتروبچ زبان فنلاندی هیچ نمیدانست. این امر مانع دوستی آنها نمیشد ولی صحبت از پیش نمیرفت. میوه را هرسه نفری جمع میکردند امّا صحبت کردن راجع به این میوه‌ها هیچگونه میّسر نمیشد.

مهمان کم کم شروع به فهمیدن لهجهٔ کودکان نمود. آنها غالباً میگفتند: «پونانی! پوناتن پونانی!»

معنی این کلمات توت زمینی سرخ است.

مهمان روس از این کلمات خیلی خوشش آمد. و او هم شروع به گفتن کرد: «پوناتن پونانی».

همینکه در وسط علفها توت زمینی سرخ را میدید فوری بصدای بلند میگفت:

– پونانی!

بچه ها بنای خنده را میگذاشتند، چونکه کنستانتین پتروبچ این کلمات را بطور خیلی عجیبی تلفظ میکرد. ولی این فقط باعث خوشحالی بچه ها و بیشتر جمع کردن میوه میشد.

بعد هرسه نفری کنار دریاچهٔ روشن میرفتند. هوا گرم بود و میشد آب تنی بکنند.

کنستانتین پتروویچ لباسش را میکند ولی کلاهش را از سرش بر نمیداشت. او سراسر دریاچه را با کلاه شنا کرده و از یك ساحل بساحل روبرو میرفت. بچه ها خیلی دلشان میخواست بپرسند که چرا او با کلاه شنا میکند ولی نمیدانستند چطور بپرسند.

وقتیکه کنستانتین پتروویچ از آب بیرون می آمد آنگاه کلاهش را بر میداشت. موهای او پر پشت و تیره رنگ بود و پیشانی اش را بطور نا هموار میپوشاند.

بعد از گردش کنستانتین پتروویچ همیشه بنوشتن شروع میکرد. او خیلی تند و ریز مینوشت و دریکروز چندین ورق کاغذ را سیاه میکرد.

آنوقت مادر به بچه ها میگفت:

ـ حالا دیگر اورا اذیت نکنید چونکه او مشغول کار است.

و بچه ها حرف مادرشان را گوش کرده از دور به مهمان نگاه میکردند. صبح روز دیگر باز او را به جنگل صدا میکردند. سبد خالی مخصوص میوه را باو نشان داده و بصدای بلند میگفتند:

ـ پوناتن پوناتی!

کنستانتین پتروویچ خندیده و از پشت میز بلند میشد و میگفت.



روی پل

مادر بچه ها به خنده در آمد و گفت:
ـ از کجا بشناسند! آنها که او را با موی سر دیده بودند و چه موبهای پر پُشتی هم داشت که تمام پیشانی او را پوشانده بود.
ولی پسر بزرگ یکمرتبه بانگ زنان گفت:
حالا من فهمیدم که چرا او وقت آب تنی کلاهش را بر نمیداشت! میترسید که موبهای عاریه اش تر بشود.
پدر از پسر کوچکش پرسید:
ـ تو چطور، او را میشناسی؟
او هم به عکس نگاه زیادی کرد ولی بالاخره مهمان را شناخت. از چشمهایش شناخت.
چشمهای لنین چشمهای مخصوصی بود.

ـ حالا که یونانی است، بگذار یونانی باشد.
شبها پدر از سر کار می آمد و در بارهٔ وقایع شهر نقل میکرد. در آنجا متصل راجع به لنین و در بارهٔ بلشویکها صحبت میکردند.
کنستانتین پتروویچ باین صحبتها گوش داده زیر لب میخندید و یواش موبهای سرش را دست میزد.
او در این خانهٔ کوچك مدت زیادی زندگانی نکرد. یکروز از شهر دو نفر کارگر آمدند و مهمان با آنها رفت.
... پائیز شد. دریاچهٔ روشن حالا دیگر روشن بنظر نمی آمد. موجهای تیره و سنگین از یك ساحل بساحل دیگر میخوردند و شبها در خانهٔ کوچك شنیده میشد که درختهای کاج در جنگل از باد صدا میکردند.
روزی صاحب خانه به پتروگراد رفت و چند روز از او خبری نبود. زنش بسیار نگران شد. او میدانست که در پتروگراد تیراندازی است ـ کارگران، سربازان و ملوانان بر علیه حکومت شورش کرده اند.
بالاخره صاحب خانه برگشت. باخوشحالی برگشت و به حکایت شروع کرد که کارگران پیروزمند شدند و حالا در روسیه حکومت شوروی بر قرار است و رئیس آن لنین میباشد.
بعد او با کمال احتیاط عکس ولادیمیر ایلیچ را از چمدان بیرون آورده به بچه ها نشان داد و پرسید:
ـ میشناسید؟

روی پل

قیام شبانه برپا شد.

شب سیاه و مخوف بود. فانوسهای کوچه روشن نبود. در رود نِوا رزمناو بلشویکها بنام «آورُورا» مثل کوه سیاهی نمایان بود. چراغهای آن خاموش و دهنه توپها بطرف زیمنی دوارتس گردانده شده بود.

در تاریکی صدای تیراندازی از دور شنیده میشد: موتوسیکلتها طرق و طروق میکردند، اتومبیلهای باری با سر و صدای زیادی بسرعت از وسط خیابان میگذشتند و روی آنها سربازان و ملوانان با تفنگ ایستاده بودند.

در کوچه ها خرمن آتش میسوخت. گاردیهای سرخ نزد آتش گرم شده آهسته با یکدیگر صحبت میکردند و منتظر فرمان تعرض بودند. دستجات کارگران مسلح در اینموقع تمام پلهای رود نِوا را اشغال کرده بودند.

روی یکی از پلها کارگر جوان پتروگرادی آندره‌ی کروئف ایستاده بود. هشت نفر دیگر هم از گاردیهای سرخ با او پل را نگهبانی میکردند. فرماندهی آنها به

عهده یکنفر بلشویک قدیمی بود که همه او را واسیلی ایوانویچ مینامیدند.

شب گاردیهای سفید دو بار پل را شلیک کردند ولی گاردیهای سرخ از جایشان حرکت نکرده با تیراندازی آنها را عقب راندند.

از روی پل فقط با گذرنامه‌های مخصوص ممکن بود عبور کرد.

ولی یکنفر گذرنامه نداشت و باوجود این او را راه دادند. وقتی او به حایل نزدیک شد، واسیلی ایوانویچ با ششلول دستش بجلو این شخص رفته و بطور جدی پرسید:

— گذرنامه تان را نشان بدهید!

شخص مذکور یخه پالتوش را که بلند کرده بود خواباند. او رخساره خود را با دستمال محکم بسته بود. او آهسته یک چیزی به واسیلی ایوانویچ گفت و او فوراً به شخص مذکور راه داده و سلام نظامی داد. شخص رخساره بسته با قدمهای تند از جلو آندره‌ی گذشته روانه پل شده و در تاریکی غیب گردید.

رئیس حایل به جای خودش باز گشت و در پهلوی آندره‌ی ایستاد. او هیچ حرفی نزد و متصل به آنسمتی که شخص ناشناس رفت نگاه میکرد. در آنجا در آنسوی رودخانه گاهگاهی صدای خفهٔ تیراندازی شنیده میشد.

بالاخره کروئف طاقت نیاورد و پرسید:

— چطور، او گذرنامه اش را بتو نشان داد؟

واسیلی ایوانویچ آهسته جواب داد:

– نه. او فرصت نکرده بود گذرنامه بگیرد. او متصل پنهان میشد... اوّل در فنلاند و بعد در اینجا و حالا میرود به سمولنی.

بعد اضافه نمود، و آندره‌ی در آواز او بیم و هراس حس نمود:

– تصور کردن مشکل است که او از جلو لشکریان گاردسفید عبور نموده باینجا رسیده! ممکن بود او را بکشند... میفهمی میتوانستند او را بکشند!

دفعه اول بود که آندره‌ی میشنید که فرمانده او با چنین صدائی حرف میزند.

او به صورت واسیلی ایوانویچ نگاه کرده و پرسید:

– بگو، کی بود این شخص؟

و فرمانده حایل گاردیهای سرخ جواب داد:

– ولادیمیر ایلیچ لنین.

در سمولنی

پیر مرد دهقانی از ده دور دست سیبیر به پتروگراد میرفت. در بین راه او به همه حکایت میکرد که پیش لنین میرود. او میخواهد راجع به زندگانی دهقانی خود با لنین صحبت بکند.

پیر مرد مدت زیادی در راه بود تا بالاخره به پتروگراد رسید.

پیرمرد دید که در کوچه ها کارگران با تفنگ ایستاده اند. یك هنگ سرباز با موزیك گذشت. از جلو هنگ پرچم سرخ بزرگی میبردند.

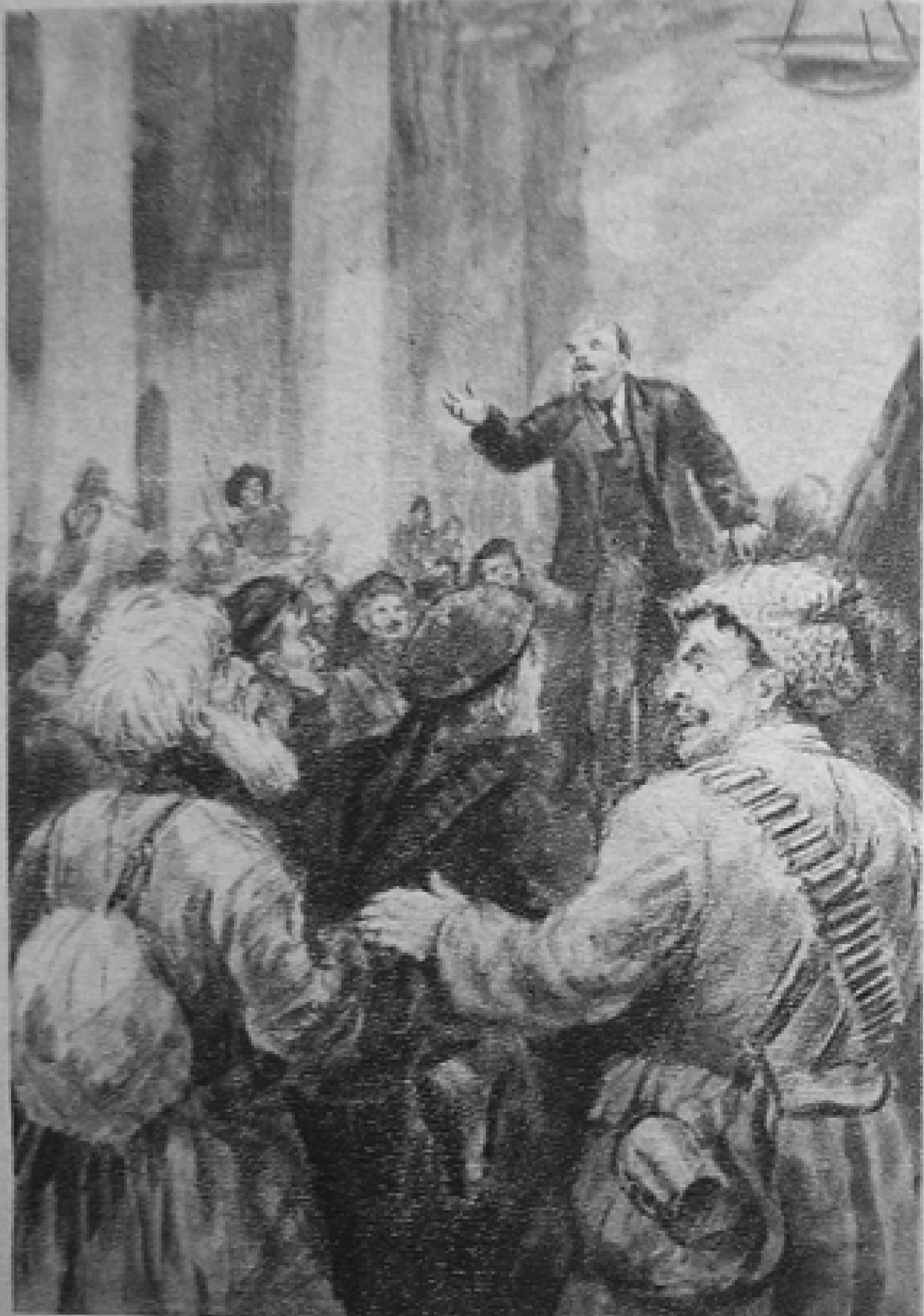
پیر مرد به یکنفر از گاردیهای سرخ نزدیك شده و پرسید:

– پسرجان، بگو ببینم چه خبر شده است؟

گاردی جواب داد:

– از دیروز حکومت ما حکومت شوروی است.

پیر مرد در کوچه رفتن گرفت و از همه میپرسید که لنین را در کجا باید دید.



در سمولنی

گفتند :

در سمولنی .

مدت زیادی او سر تا سر شهر را قدم زد و بیک خانهٔ بزرگی رسید .

در جلو خانه خرمنهای آتش دیده میشد ، در یکطرف چندین مسلسل گذاشته بودند . در پهلوی مسلسلها ملوانان و سربازان قدم میزدند .

همین عمارت سمولنی بود .

پیر مرد از یک ملوان جوانی خوشش آمد . او متصل پاشنه بزمین میکوبید ، دستهایش را بیکدیگر میزد که گرم شود ، چون هوا سرد بود و از دریا باد سختی میوزید .

پیر مرد باو گفت :

ـ لنین را میخواهم ببینم .

ملوان از سر تا پا باو نگاهی کرده و پرسید :

ـ تو با لنین چه کار داری ؟

ـ آمده‌ام که در بارهٔ زندگانی دهقانی خودم باو نقل کنم .

ملوان باو گفت : ـ عموجان ، برو نزد رئیس دژبانی اجازه بگیر ـ و راه را باو نشان داد .

روی پله‌ها مردم زیادی نوبت گرفته بودند که نزد رئیس دژبانی بروند . پله‌ها پهن ولی خیلی لیز و کثیف بود ـ معلوم میشود مردمان بسیاری در ظرف روز از این پله‌ها گذشته اند .

رئیس دژبانی خیلی یواش اجازه مینوشت: دست او به تفنگ عادت کرده است، قلم را با پنج انگشتش میگرفت و دستش میلرزید.

پیر مرد از او اجازه گرفت و به جستجوی لنین رفت.

در طبقه یکم به کارگران و ملوانان اسلحه میدادند. آنها یکی یکی نزد سرباز بلند قد خنده روئی آمده تفنگ و فشنگ میگرفتند، امضا میکردند و به حیاط میرفتند. در آنجا صف بسته دسته دسته بیرون میرفتند. از مسافت دوری صدای غرش توپ می آمد: در اطراف لنینگراد رزم میکردند.

پیر مرد از سرباز بلند قد پرسید: لنین کجا است.

سرباز تبسمی کرده جواب داد:

– در اطاق شصت و هفتم.

درب اطاق شصت و هفتم دو نفر گاردی سرخ ایستاده و نگهبانی میکردند: یکی از آنها کارگر مسّن سبیلو بود که پالتو سیاه در بر داشت و دیگری جوانکی بود با پوستین کوچك. پیرمرد بانها گفت:

میخواهم لنین را ببینم.

کارگر سبیلو به پیر مرد نگاهی کرده و گفت:

– از دهلیز راست برو. لنین در تالار بزرگ سخنرانی خواهد کرد.

فقط اکنون پیر مرد ملتفت شد که همه از دهلیز بیکطرف میروند. او هم به همانجا روانه گردید. در آخر دهلیز



دخترك خيالى

در سفیدی دید که چارطاق بود. دم در آدم زیادی جمع شده بود.

پیر مرد کوشش کرد جلو برود. همینکه قدری برای خودش راه باز کرده داخل تالار گردید داد و قال سختی بلند شد. پیر مرد یکدفعه نفهمید که چه خبر است. بدقت باطراف نگاه کرد و دید که مردم فریاد میکنند، کف میزنند، باکلاهاشان اشاره میکنند و مردمانیکه در این تالار مزّین بودند بیشتر شان ساده بوده و شینل، پوستین کوچك و نیم تنه ملوانی در بر داشتند.

و همگی فریاد میکشیدند:

ـ لنین! له ـ نین! لنین!

پیر مرد قدری سر پنجه بلند شده و در آنطرف تالار لنین را دید.

ولادیمیر ایلییچ روی بلندی کوچکی ایستاده و منتظر بودکه داد و قال آرام بشود. بعد دستش را بلند کرد و تقاضای سکوت نمود.

ولی حضار متصل هیاهو میکردند و ساکت نمیشدند.

ـ لنین!.. زنده باد لنین!

ولادیمیر ایلییچ اخم کرد. بعد طاقت نیاورده تبسم نمود. داد و قال باز بیشتر شد.

لنین به علامت نداشتن چاره دستهایش را باطراف گشود. قدری صبر کرد و باز دو باره دست راستش را بلند کرد. بعد، ظاهراً تصمیم گرفت دیگر به داد و قال اهمیت

ندهد. قدری بجلو خم شده شروع به نطق کرد. آنوقت یکمرتبه همه ساکت شدند.

لنین گفت: «رفقا، انقلاب کارگران و دهقانان که بلشویکها ضرورت آنرا همواره متذکر میشدند ـ بوقوع پیوست»...

بعد لنین راجع به زندگانی نو، راجع به حکومت شوروی و در باب اینکه جنگ را باید تمام کرد و اینکه زمین از ملاکین ضبط و بدهقانان واگذار خواهد شد، سخنرانی نمود.

پیر مرد بدقت گوش میداد. هر کلمه ولادیمیر ایلییچ را میفهمید.

جمعیت تالار رفته رفته بیشتر میشد و هوای آنجا بر اثر تنفس چندین هزار نفر خیلی گرم بود. از صورت مردم عرق میریخت ولی هیچ کس ملتفت این نمیشد..

لنین نطقشرا تمام کرد. پیر مرد بیاد ده خودش افتاد و در پیش خود گفت که باید در آنجا راجع به گفتار لنین نقل نمود. بعد او از همان دهلیز بطرف پله کان وسیعی روانه گردید که راهش بکوچه است.

ناگهان کسی او را صدا کرد. این همان ملوانی بودکه سابق در جلو سمولنی ایستاده بود.

او خنده کنان پرسید: ـ چطور شد پدرجان، راجع به زندگانی خودت با لنین حرف زدی؟

پیرمرد جواب داد: ـ نه. لنین در بارهٔ زندگانی من با من حرف میزد،

دخترك شمالى

در اوایل انقلاب دخترکی از شمال دور دست بمسکو آمد. محلی که او در آنجا زندگانی میکرد به اندازه‌ئی دور بود که در مسکو متحیر شدند: چطور او خودش را باینجا رسانده است؟

ولی دخترك با کمال آرامی جواب داد:

ـ اوّل ما با سگ مسافرت میکردیم. بعد ـ با گوزن. بعد ـ با اسب. و بعد ـ با راه آهن.

در مسکو او از ایستگاه راه آهن یگراست به کمیسری ملی فرهنگ رفت و در آنجا خواهش کرد با و بگویند آیا طوری که آنها در شمال حکومت شوروی بر قرار کرده‌اند صحیح است یا نه. اشتباهی نکرده‌اند که؟

معلوم شد هیچ کس از شهر نزد آنها نرفته است. آنها نه کتاب داشته اند و نه روزنامه.

فقط بتازگی بانها آوازه رسیده بود که در همه جای روسیه حکومت عادلانه برقرار میشود. ولی از کجا این آوازه رسیده بود خود دخترك هم نمیدانست.

راست است، با و گفته بودند، کسی در خود کنار دریا ملوانی را دیده است که از دست دشمنان، یعنی از دست سفیدها گریخته بود. شاید آوازهٔ راجع به حکومت تازه را نیز او به شمال آورده باشد؟..

و به همین مناسبت آنها تصمیم گرفتند در شمالِ دور دست خود نیز حکومت عادلانه برقرار نمایند. ولی نمیدانستند که تمام کارهائی که کرده‌اند درست و طوریکه لازم است میباشد یا نه.

دخترك شروع به حکایت کرد و گفت که آنها برای خودشان شورا انتخاب نمودند و آدمان درست کاری را به آنجا فرستادند. از ثروتمندان احدی را بشورا راه نمادند. به تهی دستان کمك کردند و اکنون آنها در دورهٔ حکومت تازه دیگر گرسنگی نمیکشند.

وقتیکه دخترك در این باره حکایت کرد همه دیدند که آنها در شمال دور دست خودشان حکومت شوروی را مخصوصاً هما نطوریکه لنین تعلیم داده است بر قرار کرده‌اند. معلوم شد که آنها همهٔ کارها را کاملاً درست انجام داده و هیچگونه اشتباهی نکرده‌اند.

دخترك در مسکو استراحت کرد. بعد باو کتاب و روزنامه زیاد و بیشتر از همه اعلانهای مصور دادند که نشان میدادند که حکومت شوروی در راه چه مقصد و چطور مبارزه مینماید.

دخترك با این اعلانات مصور و کتابهائیکه باو داده بودند به محل خود-شمال دور دست بازگشت. اول-با راه آهن،

بعد ـ با اسب، بعد ـ با گوزن و بعد از همه ـ با سگ عزیمت نمود.

در بارهٔ همه این موضوع به لنین نقل کردند.

اول او حتی غمگین شد و افسوس خورد که در بارهٔ دخترک شمالی کسی باو چیزی نگفت و خودش با او ملاقات ننموده است. لنین خیلی دلش میخواست خودش در باره همه چیز از دخترک پرس و پاس کند.

بعد یکمرتبه خوشحال شد و گفت:

ـ میدانید چیست؟

او حتی با شکل ظاهراً محیلی چشمهای خود را تنگ کرده و مثل اینکه خواسته باشد سرّی را فاش نماید گفت:

ـ میدانید چیست؟ طور دیگر هم ممکن نبود بشود! آخر، شورا حکومت خود آنها است. این است که آنها هیچ اشتباهی نکرده‌اند.

لنین بدقت برفقا نگاه کرد که آیا همه سخن او را فهمیدند و اضافه نمود:

ـ قوه حکومت شوروی مخصوصاً در همین است که ملت خودش آنرا میسازد.

خلبان

در اوّل انقلاب به کمیسری ملی فرهنگ اشخاص زیادی می آمدند. گاهی مردم فقط برای این می آمدند که راجع به کارهای خود مشورت بکنند. آنها چنین فکر میکردند: چون این کمیسری ملی فرهنگ است، پس در آنجا بمردم علم و دانش می آموزند که تمام چیزهای نامفهوم را بفهمند.

روزی یکنفر سپاهی سرخ بانجا آمد. او شخصی بود بلند قامت، تنومند و بشّاش. در یکی از نقاط کرانه وُلگا زندگانی میکرد. در آنجا فرودگاهی بود و این سپاهی سرخ در آن فرودگاه پرواز کردن یاد میگرفت. ولی چنین خیال میکرد که تعلیمات او طوری که لازم است انجام نمیگیرد. او میخواست در همین باره نقل کند.

در کمیسری ملی فرهنگ شروع به جستجوی نادژدا کنستانتینوُنا نمود. البته خیلی دلش میخواست که راجع به کارش به خود ولادیمیر ایلییچ نقل کند. ولی پیش خود خیال کرد که اتفاق او جزئی است و ممکن نیست برای چنین کاری وقت لنین را بگیرد! سپاهی سرخ جرئت این کار را نداشت. نادژدا کنستانتینوُنا را هم پیدا نکرد.



تیر دشمن

در آنروز برای کودکان مسکو دبستان تازه‌ای در ییلاق گشاده میشد و نادژدا کنستانتینوُنا به این دبستان رفته بود.

به همین جهت سپاهی سرخ نزد معاون نادژدا کنستانتینونا رفت. معاون او را زینائیدا پاولوُنا می‌نامیدند. این زن از کارمندان قدیمی حزب بلشویك بود. او با لنین قبل از انقلاب بارها ملاقات کرده بود.

سپاهی سرخ به زینائیدا پاولوُنا شروع به حکایت نمود. او راجع به خودش و در باره رفقایش نقل میکرد و گفت: کسانیکه پرواز کردن را بانها یاد میدهند از افسران سابق پادشاهی هستند. عده خلبانان خودی کم است و آنهائی هم که هستند در جبهه میباشند. به تمام افسران کهنه هم نمیشود اطمینان داشت.

بعد این سپاهی سرخ بشاش گله کنان میگفت: ـ خنده دارد که ما شب و روز مشغول نگهبانی هواپیما هستیم و پاسبانی‌ما در مورد آموزگاران خود ما میباشد! می ترسیم که یکدفعه بطرف دشمنان پرواز کنند. درسهای ما هم به خوبی جریان ندارد.

زینائیدا پاولوُنا با سپاهی سرخ صحبت کرد، راجع به همه چیز پرس و جو نمود. بعد چنین تصمیمی گرفت و گفت:

ـ رفیق، میدانید چیست؟ شما باید با این کار خود به کمیسری نظامی بروید.

معلوم بود که خود سپاهی سرخ هم همین خیال را داشت و به کمیسری ملی فرهنگ فقط برای مشورت رفته بود.

سپاهی سرخ رفت.

زبنائیدا پاولُونا عصر هما نروز با ولادیمیر ایلییچ ملاقات نموده و راجع به صحبت خود با سپاهی سرخ مقیم کرانه وُلگا نقل کرد. او میدانست که لنین دوست دارد آنچه راکه کارگران، دهقانان و سپاهیان ارتش سرخ حکایت میکنند بدقت گوش بدهد. او باین کار علاقه زیادی داشت و همیشه با وجود مشغولیات بسیارش برای این، وقت پیدا میکرد.

ایندفعه هم لنین فوراً اظهار علاقه نمود و پرسید:

ـ سپاهی سرخ از کرانه وُلگا، از کجای وُلگا؟ خوب، اگر در آنجا فرودگاه باشد، باسانی میشود پی برد... از سارانف است؟ نمیدانید؟ اسم او چیست؟ نام خانوادگی اش؟

زبنائیدا پاولُونا جواب داد: ـ من نپرسیدم.

ـ آیا او میتواند افکار خودش را در باره این فرودگاه بنویسد؟ علت اینکه نمیشود باین افسران اطمینان کرد چیست؟ آیا او در زیر اظهارات خودش امضا خواهد کرد یا نه؟

ـ نمیدانم.

ـ او در مسکو کجا منزل کرده است؟ آدرس او چیست؟

زبنائیدا پاولُونا اینرا هم نمیدانست.

ـ به کدام کمیسری نظامی مصلحت دادید برود؟ به کمیسری ایالتی؟ یا جمهوریتی؟ با او برای اینکه نزدیکتر



باشد، میخواست به کمیسری نظامی بخش برود؟

ولادیمیر ایلییچ متصل پرسشهای تازه بتازه میداد. بالاخره پای تلفن رفت و شروع به زنگ زدن کرد. او هم به کمیسری نظامی جمهوریتی، هم به کمیسری نظامی ایالتی، هم به رفیق دزرژینسکی و هم به دژبان شهر مسکو تلفن کرد و هر دفعه می پرسید: آیا امروز سپاهی سرخی نزد شما راجع به کار فرودگاه کرانه وُلگا نیامده است؟ چطور او را میشود پیدا کرد؟

واضح است، چون لنین زنگ زده بود سپاهی سرخ را پیدا کردند و تمام اطلاعات لازمه را بدست آوردند: هم در مسکو کجا منزل کرده است، هم اسمش چیست، هم برای چه او به افسران اطمینان ندارد... شروع به تحقیقات این کار نمودند.

بموجب امر لنین تمام کسانیرا که در فرودگاه کار میکردند درست تفتیش نمودند، بسمت رئیس یکنفر نظامی-بلشویک تعیین گردید و بسپاهیان سرخی که با میل خود شب و روز هواپیماهای شوروی را نگهبانی میکردند با احراز موفقیت فنّ پرواز کردن را تعلیم دادن گرفتند. راست است که هواپیماهای آنوقت کهنه بودند. این هواپیماها از ارتش پادشاهی باقی مانده بودند. آنها را بشوخی «قفسه» می نامیدند چونکه بالهای آنها مثل اینکه دو طبقه ای بود. ولی خلبانان ما با همین «قفسه ها» هم دشمنان را نابود میساختند.

سپاهیان جوان با همین هواپیماها فن راه بردن هواپیمارا یاد میگرفتند. خلبانان خوب و با تجربه شده وقواعد پرواز را محکم می آموختند.

هر خلبان خوب این قاعده را میداند: کاری را که آغاز کرده است باید به آخر برساند.

آخر، این ـ قاعده لنین است.

تیر دشمن

در تعمیرخانه‌های کل کارخانه میتینگ شروع شده بود ولی در حیاط هنوز جمعیت زیادی ایستاده بود. منتظر ولادیمیر ایلیچ بودند.

بالاخره دم دروازه اتومبیل ظاهر شده و در مدخل تعمیرخانه ایستاد. دریچه اتومبیل باز شد و همه چشمشان به لنین افتاد.

ولادیمیر ایلیچ با کارگران سلام و علیك کرده با قدمهای تند خودش داخل تعمیرخانه شد.

همگی از عقب او روان شدند و در حیاط کسی نماند.

شوفر اتومبیل را بطرف دروازه برگردانده آنرا تقریباً در پانزده قدمی تعمیرخانه نگاه داشت و در انتظار نشست.

پس از چند دقیقه یکمرتبه زن سیاه پوشی نزد او آمده و پرسید:

ـ گویا رفیق لنین وارد شده است؟

شوفر جواب داد:

ـ نمیدانم کی وارد شده است.

زن خنده تمسخر آمیزی کرده و گفت:

ـ چطور میشود که شما شوفر باشید و ندانید که را میبرید؟

شوفر باو نگاهی کرده و پیش خود فکر کرد: چه زن سمجی است!

و در ایندفعه اخم کرده تکرار نمود: ـ نمیدانم!

زن مذکور یکمرتبه برگشت و بطرف تعمیرخانه رفت.

... بیش از یکساعت گذشت.

بالاخره در تعمیرخانه چارطاق شد. دم در ولادیمیر ایلیچ ظاهر گردید.

از پس او چند نفر از زنان کارگر نیز داخل حیاط شدند. بقیه کارگران دم در ایستادند. مردی بالباس ملوانی جلو در ایستاده و با دستهایش مانع بیرون آمدن جمعیت شد. او با صدای گرفته زیر لب میگفت:

ـ فشار نیاورید! فشار نیاورید!

این ملوان صورت چاق و چشمهای پر از اضطرابی داشت. فقط لباس او بملوان شبیه بود. او به چوب درگاه تکیه کرده و متصل به عقب، به طرف حیاط نگاه میکرد.

کارگران خیال کردند که این ملوان نگهبان لنین است و خودشانهم دم در توقف نمودند.

در اینموقع لنین به اتومبیل نزدیك شد.

او دسته دریچه را گرفته بود و میخواست سوار بشود ولی در اینوقت زنان کارگر باو سئوالی دادند و او رویش را بانها بر گرداند که جواب بدهد.

ناگهان صدای تیر بلند شد، بعد فوری تیر دوم صدا کرد. لنین افتاد.

کارگران ملوان را بیکطرف انداخته و بسوی لنین شتافتند. شوفر که در دستش طپانچه داشت از اتومبیل بیرون جست. او پشت بال چپ اتومبیل همان زنی را دید که راجع به لنین پرسیده بود. او فوری بطرف آن زن شتافت و او را هدف طپانچه قرار داد. امّا زن مذکور دویده و در بین جمعیت پنهان شد. شوفر میخواست او را تعقیب کند ولی پشت سرش نگاه کرد و دید که لنین روی زمین افتاده است.

شوفر دویده بزانو نشست و بطرف ولادیمیر ایلیچ خم شد.

کسی گفت:

— باید فوری به بیمارستان برد...

لنین سرش را قدری بلند کرده و باصدای ضعیفی گفت:

— نه، خانه... خانه...

شوفر بکارگران گفت:

— خانه میبرم. به بیمارستان نخواهم رفت!

کارگران خم شده و خواستند لنین را روی دست برداشته سوار اتومبیل کنند ولی او قدری بلند شد و باصدائی که بزحمت شنیده میشد گفت:

— خودم...

رنگ صورتش پریده بود. او با زحمت زیادی بلند شده و داخل اتومبیل گردید. ولی نتوانست بنشیند وروی دوشك اتومبیل به پهلو افتاد. شوفر دریچه اتومبیل را بست و فوری حرکت کرد.

در اینموقع زنی را که به لنین تیر خالی کرده بود دستگیر نمودند. او میخواست در بین جمعیت پنهان شود ولی بچه‌هائی که بیرون بودند او را دیدند و فریاد کردند:

— این است، اینجا است آن زن! او تیر خالی کرده بود.

* * *

این واقعه در پائیز سال ۱۹۱۸ رخ داده بود.

کارگران با اضطراب و امیدواری از روی روزنامه‌ها مراقب سلامتی لنین بودند.

در روزنامه‌ها نوشته بودند زنی را که به لنین تیرخالی کرده بود دشمنان ملت فرستاده و گلوله‌ها را بازهر قاتلی مسموم کرده بودند که او را حتماً بکشند.

زخم لنین خیلی خطرناك بود؛ پزشکها امیدوار نبودند که ولادیمیر ایلیچ زنده خواهد ماند.

ناگهان در روزنامه‌ها خبر مسرت بخشی پیدا شد: لنین کم کم بهبودی می یافت.

دوباره در کارخانه میتینگ تشکیل دادند. یکی از رفقا خبری را قرائت نمود که لنین قدری بهبودی یافته است. بعد ازاو پیرزن کارگری روی کرسی خطابه رفته و گریه کنان گفت:

– خوب نگهداریش نکردیم... و نتوانستیم از تیر محافظتش کنیم. چه سخت بیمار شده بود ایلیچ!

بعد سکوتی کرده به رفقایش نظر انداخت و به آواز بلند آنچه را که همه فکر میکردند گفت:

– چه خوشبختی بزرگی است که ما لنین داریم!

شنبگی[1]

کسیکه در سال ۱۹۲۰ در راههای آهن ما مسافرت کرده باشد او «قبرستانهای لکموتیف» را دیده است. در آنزمان محلهائیرا چنین می‌نامیدند که لکموتیفهای معیوبرا در آنجا روی هم میریختند. این لکموتیفها در زمان جنگ داخلی بر اثر اصابت گلوله‌های توپ در هم شکسته و اکنون توده‌های بزرگی را تشکیل داده عاجز و ناتوان افتاده بودند و چرخهاشان رو بهوا بود.

دورهٔ سختی بود. در همه جا آثار جنگ دیده میشد: پلهای منفجر شدهٔ رودخانه‌ها، در شهرها خانه‌های سوخته و لکموتیفهای در هم شکستهٔ راه آهن.

به کشور شوروی لازم می‌آمد که اقتصادیات خود را از نو بسازد.

و در اینجا بنای اقدام بزرگی نهاده شد: مردمان شوروی در روزهای عید یا ایام کار–در ساعت آزاد–جمع شده و مجاناً کار میکردند که بکشور خود کمک رسانند.

۱) کار داوطلبانه دستجمعی و مجانی‌که در ابتدا روزهای شنبه انجام میگرفت. مترجم.

قبل از همه این کار را کارگران راه آهن غازان آغاز نمودند.

آنها داوطلبانه و بامیل خود به جور کردن «قبرستانهای لکموتیف» اقدام کردند؛ جزءهای بی‌عیب را پیدا میکردند قطارهای پر از زغال و هیزم را خالی میکردند. اوّل چنین کار داوطلبانه در آخر هفته-روزهای شنبه انجام می یافت. به همین مناسبت روزهائی را که مردمان شوروی برای چنین کارها جمع میشدند روزهای شنبگی نامیدند.

کارگران سایر راههای آهن، کارخانجات و بنگاهها نیز از کارگران راه آهن غازان تأسی نموده شروع به گذراندن شنبگیها کردند.

روز یکم مه سال ۱۹۲۰ روز شنبگی عموم روسیه اعلان گردید. در این روز عید از کرمل گرفته تا کارگران قصبه‌ئی در سیبیر دور دست، در همه جا کار میکردند. ولی مردم این کار را مانند عید دانسته با ارکستر بکار میرفتند.

در اینروز در ساعت ده صبح در کرمل سه مرتبه پی در پی توپ انداختند. کارگران، خدمتگذاران و دانش آموزان آموزشگاه نظامی کرمل در میدان جمع شدند.

وقتیکه همه صف بستند که باصف نظام عازم کار بشوند دژبان کرمل گفت:

– رفیق لنین همراه ما میرود در شنبگی اشتراک نماید.

ولادیمیر ایلییچ با قدمهای تند جلو افتاد.

کمیسر آموزشگاه نظامی از او خواهش کرد در جلو طرف راست جابگیرد و سر دسته باشد. لنین فوری جائی را که باو نشان داده بودند اشغال کرد. پس از اندک مدتی صدای فرمان بلند شد.

در صف!

و بعد فرمان دیگر داده شد:

– براست، مارش!

همگی براه افتادند و باقدمهای موزون و با نظام به آن جای کرمل که ستون، سنگ، تخته و آشغال ریخته بود روانه گردیدند. در اینجا گاریهای شکسته نیز افتاده بودند. روی زمین چاله‌هائی دیده میشد که در نتیجه انفجار گلوله‌های توپ تولید شده بودند. همهٔ اینها از جنگهائیکه در موقع انقلاب اکتبر با گاردیهای سفید شده بود- در اینجا مانده بودند.

لازم بود که در مدت یکروز تمام چیزهای زیادی را از میدان کرمل جمع کرد و آنجا را به ترتیب آورد.

اوّل برای برچیدن ستونها دست بکار شدند. هرستون را دو نفری و اگر خیلی بزرگ بود چهار نفری میبردند. لنین با یکنفر نظامی کار میکرد. او سعی میکرد به لنین سر نازك ستون را بدهد و خودش سر کلفت و سنگینترش را بلند میکرد. ولی ولادیمیر ایلییچ فوری ملتفت این کار شد و اوّل خودش ستونها را بلند کردن گرفت.

آنوقت نظامی گفت:



شنبگی

ـ من بیست و هشت سال دارم ولی شما پنجاه سال دارید.

لنین سر سنگین ستون را روی شانهٔ خود گذاشته و تبسم کنان گفت:

ـ حالا که من از شما بزرگترم با من بحث نکنید.

تمام ستونها را از میدان جمع کرده بردند و به بردن ریشه‌های بزرگ درخت بلوط شروع نمودند. آنها را روی دو تا چوب میگذاشتند و شش نفری میبردند. این، کار آسانی نبود. حتی از صورت کارگران معتاد قطره‌های درشت عرق جاری میشد.

اکنون با ولادیمیر ایلیچ سه نفر از دانش آموزان و دو نفر کارگر کار میکردند.

یکی از کارگران به لنین نگاه کرد، نگاه کرد و بالاخره گفت:

ـ ولادیمیر ایلیچ! ما بدون کمک شما این کارها را انجام میدهیم، شما کارهای مهمتری دارید.

ولادیمیر ایلیچ جواب داد:

ـ حالا این کار از همه مهمتر است.

بر اثر آفتاب تابان و بر اثر اینکه رفیق لنین در پهلوی آنها کار میکند همگی حس میکردند که کار مشکل امروز- عید شادی بخش است.

هر کس میخواست سعی و جدیت خود را در کار به ولادیمیر ایلیچ نشان بدهد. صدای شوخی، خنده

و سرود شنیده میشد. همه سعی میکردند از لنین عقب نمانند.

لنین خیلی تند راه میرفت. حتی وقتیکه او در باره کتابی که مشغول نوشتن آن بود، یا راجع به نطقی‌که باید میگفت فکر میکرد او از یك گوشه اطاق به گوشه دیگر خیلی تند قدم میزد–راه نمیرفت بلکه تقریباً" میدوید.

در شنگبی هم به همین تندی ستونها را میکشید.

بالاخره همه خسته شده و نشستند قدری استراحت کنند و سیگاری بکشند.

ولادیمیر ایلیبیچ سیگار نمیکشید و مثل اینکه استراحت هم نمیخواست بکند. او گاه بساعت و گاه به ریشه‌های درخت بلوط و توده سنگهائی که باقی مانده بود نگاه میکرد. بالاخره پهلوی رفقائی که استراحت میکردند نشست. یکی از رفقا باو پیشنهاد کرد سیگار بکشد. لنین رد نموده وحکایت کردکه وقتی او در دبیرستان تحصیل میکرد شروع به کشیدن سیگار کرده بود ولی بزودی ترك کرد واز آنوقت دیگر نمیکشید. همه خوشحال بودند و میخواستند بیشتر با ولادیمیر ایلیبیچ صحبت بکنند ولی او دو باره بساعت نگاه کرد: امروز او بایستی به جلسه شورای کمیسران ملی هم میرسید.

پس از استراحت زنبیل برداشته شروع به بردن توده سنگ و آشغال نمودند.

لنین عجله داشت و سعی میکرد باز هم تندتر کارکند



مسافرت به کاشینو

با وجود این چند دقیقه قبل از تمام شدن شنبگی لازم شد برود: کمیسرهای ملی منتظر او بودند.

در میدان چندان کاری نمانده بود.

زود کار را تمام کرده همه خسته ولی خیلی راضی پراکنده شدند: زیرا پی بردند که آنها امروز حقیقتاً کار مهمی کرده‌اند - برای شنبگی آینده در همه جا ملیونها مردمان تازه شوروی حاضر خواهند شد.

حاضر خواهند شد چراکه لنین بانها سرمشق داده است.

مسافرت به کاشینو

اهالی ده کاشینو در سال ۱۹۲۰ در ده خود کارخانهٔ برق ساختند

درآنوقت این کار کار خیلی مشکلی بود زیرا ضرور ترین مصالح لازمه هم یافت نمیشد. حتی میخ در ده بندرت پیدا میشد.

در یك چنین موقعی دهقانان کاشینو خودشان با قوای خود و با میل خود بساختن کارخانهٔ برق شروع کردند.

با زحمت زیادی قدری سیم تلفن تهیه نمودند ولی سیم تابیده و خیلی کلفت بود. آنرا روی زمین گذاشته با گازانبر و با دست خالی به باز نمودن آن آغاز کردند.

پس از اینکه باز کردند مقدار سیم زیاد شد.

از جنگل چوب زیادی آوردند، آنها را اره کرده تیرهای صاف و همواری ساختند.

حالا لازم بود ماشین برق - دینامو تهیه نمایند.

در آنوقت که خریدن میخ کار آسانی نبود پس واضح است که بدست آوردن ماشین برق زحمت خیلی زیادی داشت!

دهقانان کاشینو روانهٔ مسکو شدند. هر کجا که می‌آمدند فوری در این باره شروع به صحبت میکردند که لنین نقشه‌ئی ترتیب داده است که در سراسر کشور چراغ برق کشیده شود و آنها هم از روی همین نقشه لنین عمل میکنند.

دهقانان کاشینو اگرچه نه بفوریت ولی به مقصود خود نایل شدند: ماشین دینامو خریدند.

ماشین را به کاشینو آورده و در انبار بزرگی جا دادند.

بعد در سراسر کوچه ستون گذاشتند، سیم کشیدند و به هر خانهٔ دهقانی یکدانه چراغ برق دادند.

هنگامیکه همه چیز حاضر و آماده شد به لنین نامه نوشته او را برای اشتراك در مراسم گشایش کارخانهٔ برق دعوت کردند.

دهقانان نامه را فرستادند ولی باور نمیکردند که لنین خواهد آمد و با خود میگفتند: لنین کی میتواند بیاید. او وقت ندارد...

با وجود این شروع به تدارك نمودند. در بزرگترین خانهٔ ده میز درازی گذاشتند، دورش نیم کت چیدند و تمام اشیاء زیادی دیگر را از قبیل صندوق، تخت خواب از خانه بیرون بردند. هر قدر میتوانستند غذا تهیه نمودند و شیرینی پختند.

روز گشایش کارخانهٔ برق که ۱۴ نوامبر بود فرا رسید. دهقانان نمیدانستند منتظر لنین باشند یا نه.

ناگهان از دور در وسط راه اتومبیل سورای سرگشاده‌ئی نمودار شد.

بچه ها فوری جلو دویدند اتومبیل ایستاد. در آن ولادیمیر ایلیچ و نادژدا کنستانتینونا نشسته بودند.

ولادیمیر ایلیچ از بچه‌ها پرسید:

ـ کارخانهٔ برق شما کجا است؟

بچه‌ها خوشحال شدند و گفتند:

ـ ما را قدری سورای بده بعد نشان میدهیم.

لنین بچه‌ها را توی اتومبیل نشاند و رفتند.

دهقانان در جلو خانهٔ بزرگ لنین را پیشواز کردند.

در درون خانه صحبت شروع شد. لنین راجع به پیروزی ارتش سرخ بر افراد گاردی سفید نقل کرده و دهقانان را بمناسبت این پیروزی تبریك نمود.

بعد دهقانان در بارهٔ کارهای خود به لنین حکایت کردن گرفتند.

لنین با دقت زیادی گوش میداد. وقتیکه گوینده سکوت میکرد ولادیمیر ایلیچ او را دل داده و میگفت:

ـ خوب، بعد چه شد؟

لنین حافظهٔ خیلی خوبی داشت: او فوری اسامی دهقانان را بخاطر سپرده و بعد پیرمردان را با اسم و اسم پدر صدا میکرد: آلکسه‌ی آندریویچ، واسیلیسا پاولونا. پیرمردان از این کار خیلی خوششان می‌آمد.

صحبت آنها هم برای لنین و هم برای دهقانان بقدری

دلچسب بود که هیچ کس ملتفت نشد که آخر روز دارد تمام میشود. فقط یك نفر ناراحت بود و آنهم عکاس. او آمده بود که عکس ولادیمیر ایلیچ را با دهقانان بردارد و اکنون با تشویش زیادی فکر میکرد: بزودی عصر میشود و احتمال برداشتن عکس ممکن نشود- چونکه روشنائی کم است.

بالاخره جرئت پیدا کرده و گفت:

- ولادیمیر ایلیچ، دهقانان خیلی میل داشتند با شما عکس بردارند.

لنین جواب داد: ها! بسیار خوب. ولی خودش باز صحبت را دنباله میداد.

تقریباً ده دقیقهٔ دیگر هم گذشت. هوا تاریك شدن گرفت.

عکاس با لحن یاس آمیزی گفت.

- پس از چند دقیقه وقت بر داشتن عکس خواهد گذشت!

ولادیمیر ایلیچ باو نگاهی کرد. میل عکس برداشتن نداشت ولی لنین زحمت دیگران را محترم میشمرد: عکاس مخصوصاً برای این کار از شهر آمده است، وقت صرف کرده است.

لنین گفت:

- خیلی خوب، بروید توی حیاط و حاضر باشید. ما حالا با نادژدا کنستانتینونا می آئیم.

عکاس با دستگاه عکاسی خود بکوچه دوید و شروع به

تدارکات نمود. بچه‌ها او را به تنگ آوردند: آنها از همه طرف دویده آمدند و میخواستند درست روبروی دستگاه عکاسی بنشینند.

ولادیمیر ایلیچ و نادژدا کنستانتینونا از خانه بیرون آمدند. عکاس آنها را در وسط نشاند و بعد در اطراف آنها شروع به نشاندن دهقانان کرد. در اینجا هم بچه‌ها مانع میشدند: متصل پیش پای آدمها را میگرفتند و میخواستند به ولادیمیر ایلیچ نزدیکتر باشند.

عکاس متنفر شد و گفت: باید همگی آرام بنشینند والاّ عکس خراب خواهد شد.

ولادیمیر ایلیچ هم بچه‌ها را آرام میکرد. دستگاه عکاسی را بانها نشان داده و گفت:

- شما به همان سوراخ سیاه کوچك نگاه کنید.

بچه‌ها به سوراخ کوچك دستگاه عکاس نگاه کردن گرفتند. عکاس پارچه سیاه درازی را به سرش انداخت ومدت زیادی در همین شکل ماند.

لنین باو گفت:

- خواهش دارم بچه‌ها را سرما ندهید.

همه خنده شان گرفت و گفتند:

- عیبی ندارد، بچه‌های ما سالم و قوی هستند، هیچ کارشان نخواهد شد.

بچه‌ها دوباره به جنبش در آمدند چونکه از آنها حرف بمیان آمد. در اینجا عکاس دیگر طاقت نیاورده و بانگ زد:

- بی حرکت!

لنین متبسم شد و عکسش هم همین طور در حال تبسم در آمد.

بعد در میدان میتینگ برپا شد.

در وسط میدان تیر بلندی قرار گرفته و روی آن فانوس الکتریکی نوی آویزان بود که آنرا هنوز هیچ روشن نکرده بودند. دوراین تیر شاخه‌های سبز درخت کاج و نوارهای سرخ پیچیده بودند. در زیر فانوس میز کوچکی گذاشته شده بود.

در پیرامون نه فقط از ده کاشینو بلکه از دهات و قصبات دیگر نیز دهقانان جمع شدند. خیلی‌ها از راههای دوری باینجا آمده بودند.

لنین به میز کوچک نزدیک شده و شروع به سخنرانی کرد:

- شما در ده خود کاشینو کارخانه چراغ برق بکار می اندازید. این کار خیلی خوبیست! ولی این هنوز آغاز کار است. وظیفه ما اینست که در سراسر جمهوری ما روشنائی برق پر تو افکن باشد...

وقتیکه لنین نطق خودرا تمام کرد ارکستر سرود «بین المللی» نواخت. و در همان دقیقه تکنیسین در انباری که در آنجا ماشین دینامو گذاشته بودند موتور را بکار انداخت. در میدان یکمرتبه فانوس الکتریکی مشتعل گردید و در تمام خانه‌هایکدفعه چراغهای برق روشن شدند.

سابق دهقانان کاشینو در خانه‌های خود لامپای کوچک - چراغ موشی میسوزاندند؛ آنها بزور میسوختند، نورشان کم و سبز رنگ بود.

ولی حالا یکنفر در بین جمعیت به روشنائی الکتریک نگاه کرده و گفت:

- اکنون چراغ لنین در دِه ما نور افکن شد...

لنین با دهقانان شروع به خدا حافظی نمود.

بعد از خدا حافظی بطرف اتومبیل روان شد. هوا بکلی تاریک شده بود. باد سرد نوامبر میوزید.

وقتیکه مسافت زیادی از دِه دور شده بودند ولادیمیر ایلیچ پشت سرش نگاه کرد. در عقبسر، بین کشتزارهای تاریک، پنجرهٔ خانه‌های ده کاشینو روشن و درخشان بود.

جشن نوئل در سوکولنیکی

برای آوردن درخت کاج لازم نبود جای دوری بروند. همانجا در خود پارك سوکولنیکی درخت بهتر و پر پشتتری را انتخاب نموده بریدند و به دبستان جنگلی آوردند.

کودکان دیدند که درخت را روی دو تا تخته ئی که بطور متقاطع بهم پیوست شده بود کوبیدند تا در روی زمین محکم بایستد. بعد ولودیا تکنیسین برق برای روشن کردن درخت نوئل دور آنرا سیم کشید و بشاخه هایش چراغهای الکتریکی کوچك آویزان نمود.

روز بعد تقریباً از صبح زود منتظر ورود ولادیمیر ایلیچ بودند. هنوز شام نشده و هوا روشن بود ولی کودکان متصل از مباشر دبستان میپرسیدند:

— اگر لنین نیاید چه خواهد شد؟

— اگر باز هم بوران باشد آیا لنین خواهد آمد یا نه؟

مباشر دبستان یکنفر کارگر سالخورده و از اهل پتروگراد بود. او لنین را از همان وقتِ پیش از انقلاب میشناخت. به همین مناسبت مخصوصاً از او میپرسیدند. و او باکمال اطمینان جواب میداد:

— اگر لنین گفته باشد که می آید، پس خواهد آمد.

شب در رسید. در حقیقت هم بوران شروع شد. صدای باد در بین درختهای کاج پیچید. برف خشك بشکل مارهای سفید در روی زمین می پیچید. بعد، از آسمان برف انبوه آمدن گرفت.

آرایش درخت نوئل تمام شده بود. تمام بازیچه ها را خود بچهها ساخته بودند. در اینجا هم خرس، هم خرگوش و هم فیل — همه چیز بود. ولی از همه بهتر بابای یخبندان را ساخته بودند؛ او باریش سفیدش در کله درخت نشسته بود.

وقت میگذشت ولی لنین نمی آمد.

ناگهان بچهها شنیدند که یکی از بزرگها بواشکی گفت: واضح است که در چنین بورانی نخواهد آمد.

کودکان دو باره دویده نزد مباشر کهن سال رفتند. او بطور جدی گفت:

— مرا اذیت نکنید! گفتم بشما، اگر وعده داده باشد که بیاید پس حتماً خواهد آمد.

باز در انتظار نشستند. بیرون صدای باد شنیده میشد، برف خشك به پنجرهها میزد، و در چنین سر و صدائی هیچ کس نشنید که اتومبیل آمده دم در دبستان ایستاد. ولادیمیر ایلیچ از اتومبیل بیرون آمد.

او از پله کان بالا رفت، پالتوش را کند و صورتش راکه از برفِ آب شده تر بود با دستمال پاك کرد. بعد فوری به اطاق بزرگ نزد بچه ها رفت.



جشن نوئل در سوکولنیکی

کودکان فوری او را شناختند چونکه مکرر عکس لنین را دیده بودند! ولی اول قدری دستپاچه شدند ـ همگی در جاشان ایستاده وحرکت نمیکردند. به لنین نگاه کرده و ساکت بودند.

ولادیمیر ایلییچ زیاد صبر نکرد. او عمداً چشمهایش را تنگ کرده و پرسید:

ـ بگوئید ببینم کدام از شماها بازی موش وگربه را بلد است؟

دختر از همه بزرگتر که اسمش وِرا بود قبل از دیگران جواب داد.

ـ من:

پسر بچه‌ئی که اسمش لیُوشا بود فوراً باصدای بلند گفت:ـ منهم بلدم!

آنوقت ولادیمیر ایلییچ گفت: ـ پس تو باید گربه بشوی!

بچه ها دور درخت نوئل حلقه زدند. دخترکِ کوچك راکه نامش کاتیا بود موش تعیین کردند. لیُوشا عقب کاتیا دوید و گرفتن او آسان بود ولی او دامن لنین را سخت گرفت. ولادیمیر ایلییچ او را روی دست بلند کرد وگفت:

ـ حالا گربه نمیتواند موش را بگیرد!

بعد پسر بچه سِنیا موش شد. لیُوشا او را گرفت وبعد خودش موش و سِنیا گربه شد.

مدت زیادی بازی کردند همگی گرمشان شد.

در این وقت یکمرتبه در باز شد و فیل بزرگ خاکستری رنگی داخل اطاق گردید.

بچه ها همگی یکدفعه بصدا در آمدند. ولی خیلی از آنها فوری روپوش خاکستری رنگ پیانو دبستان را که هر روز میدیدند شناختند. اما آیا زیر روپوش کیست؟ روپوش یواش-یواش تکان میخورد، در جلوش خرطوم دراز حرکت میکرد: در پاهای جلوی فیل چکمه نمدی و در پاهای عقبی پوتین بود. اگر کسی ایرادگیر نباشد به فیل حقیقی خیلی شبیه بود. فیل خُرخُر کنان دور درخت نوئل گشت، برای خدا حافظی با بچه ها خرطومش را تکان داد و از اطاق بیرون رفت. پشت در از زیر روپوش تکنیسین چراغ برق وُلُودیا و نگهبان دبستان بیرون آمدند. هر دوی آنها در اختراع کردن بازیهای گوناگون استاد بودند. آنها از زیر روپوش بیرون آمده و دو باره داخل اطاق شدند. بچه ها در آنجا قاه قاه میخندیدند و از خندهٔ آنها بابای یخبندانِ ما که در کلهٔ درخت نوئل بود بالا می جست.

در آنشب خوشحالیهای دیگر نیز خیلی بود.

یکی از بچه ها فریاد کرد:

- حالا بیائید چشم بندکبازی کنیم! چشم بندکبازی!

ولادیمیر ایلیچ دستمال در آورد و چشمهای خود را بست. تکنیسین چراغ برق وُلُودیا فوری درخت نوئل را بیک گوشه برد و اطاق وسعت پیدا کرد.



پسر بچه و لنین

لنین دستهایش را باز کرده و با سر پنجه جلو رفت.

بچه ها هر کس به جائی پراکنده شدند.

بعد یواش-یواش به ولادیمیر ایلیچ نزدیک شده و فریاد میکردند:

- داغ است!

و وقتیکه ولادیمیر ایلیچ خیلی نزدیک میشد کودکان بانك زنان باو میگفتند:

- میسوزی!

یا اینکه در زیر دست لنین سر پا مینشستند - و در اینصورت دستش بانها نمیرسید و از جلو شان رد میشد.

آنوقت آنها فریاد میکشیدند:

- سرد است، یخ میکنی!

لنین دید که تمام بچه ها خیلی چا بکند، خوب بازی میکنند و پیداست که مدت زیادی باید با چشم بسته راه برود.

آنوقت او طوری وانمود ساخت که میخواهد جلو برود ولی خودش فوری با سر پنجه بر گشت و اولین کودکی را که پشت سر او بود و بدستش افتاد گرفت.

بچه ها چنانکه معمول بود فریاد کشیدند:

- بگو کیست، بگو کیست!

و آنکه بدست افتاده بود میخندید و سعی داشت خودش را خلاص نماید. او همان پسر بچه سنیا بود.

ولادیمیر ایلیچ بموبهای او دست زد، با انگشتانش پیشانی و گونه های او را لمس کرد و گفت:

سنیا!

سنیا از یکطرف افسوس میخورد که او اینطور بدست افتاد و از طرف دیگر خوشحال بود که لنین او را بخاطر سپرده است.

بعد دخترك کوچك کاتیا اشعار پوشکین را خواند ولی اشتباه کرد و بنای گریه را گذاشت.

لنین او را دلداری میداد.

کاتیا از گریه دست کشید، اشکهایش را با دستمال پاك کرد و گفت:

- لنین تو از پیش ما نرو. همین جا زندگی کن.

لنین تبسم نمود و گفت:

- حالا هم من در نزدیکی شما زندگانی میکنم.

بعد همگی بدویدن در اطراف درخت نوئل شروع کردند. دخترك کوچك کاتیا در پهلوی ولادیمیر ایلیچ میدوید. او دست دخترکرا گرفته بود. دست لنین بزرگ و گرم بود.

در اینموقع نادژدا کنستانتینونا کروپسکایا و ماریا ایلیینیشنا خواهر ولادیمیر ایلیچ با سبد بزرگی پر از هدیه داخل اطاق شدند. این هدیه هارا لنین برای کودکان آورده بود.

به یکی اتومبیل، به دیگری شیپور، به یکی طبلك رسید. به کاتیا عروسك دادند.

لنین بطور نا معلوم از سر و صد استفاده نموده از اطاق بیرون آمد و رفت.

چنین بود جشن نوئل سال ۱۹۱۹ در سوکولنیکی.

پسر بچه و لنین

پسر بچه‌ئی از دهِ بلم می آمد. او سبد خالی در دست داشت:

راه را خوب بلد بود: صحرا، رودخانه و پل رودخانه. در آنسوی پل راه باریکی به فراز تپه میرفت. بالای تپه خانهٔ سفیدی قرار گرفته بود که ستونهای زیادی داشت.

در نزدیکی این خانه پسر بچه‌ئی با شخصی مصادف شد که پیرهن آبی در بر داشت و در پایش راحتی بود.

پسر بچه با و گفت:

— در اینجا لنین زندگانی میکند.

شخص مذکور کلاهش را از پیشانی وسیع به پشت گردنش کشیده و از تابش آفتاب چشمش را نیم پوش کرده و به پسر بچه نگاهی کرد.

پسر بچه پیش خود فکرکرد که این شخص «شهری است» و اضافه نمود:

— محل ما مشهوراست. از شهر آدمان بسیاری باینجا می آیند.

شخصی که پیرهن آبی در بر داشت سخنان پسر بچه را تصدیق کنان گفت: بلی، جای خوبیست.

آنها پهلوی یکدیگر راه میرفتند.

پسر بچه گفت:

— خیلی دلم میخواهد لنین را ببینم.

— برای چه؟

— یعنی چطور «برای چه»! برای اینکه بدانم او چه جور آدمی است.

— آدم معمولی است. میگویند به من شبیه است، بطوریکه هیچ نمیتوان فرق گذاشت.

— البته، پس چه!.. نمیشود فرق گذاشت!..

شخص مزبور قاه قاه خندید، بعد سرش را به عقب انداخته و گفت:

— پس به من شبیه نیست؟

پسر بچه به پیرهن و به راحتی های آن شخص نگاه کرده و گفت:

— مگر لنین پیرهن آبی میپوشد؟ او کُت سیاه یا اینکه فرنج در بردارد...

همینطور صحبت کنان آنها یکدفعه به درختهای بزرگی رسیدند که پشت آنها خانهٔ ستوندار قرار گرفته بود.

شخصی که پیرهن آبی در بر داشت در آنجا ایستاد و از پسر بچه پرسید:

پسر، اسم تو چیست و کجا میروی؟

- اسم من میشا است. میروم به ساوخوز کلم بیاورم.

- پس تو باید راست بروی ولی من بایستی بطرف دیگر بروم. وداع، میشا.

پسربچه راه خودش را تنها ادامه داد. در وسط راه کنار جوبه پالیز زنی ایستاده و در دستش شن کش داشت. وقتیکه پسر بچه نزدیک آمد او به شن کش تکیه نموده و پرسید:

- تو در چه باره با لنین صحبت میکردی؟

پسر بچه سبد را زمین گذاشت و میخواست پس بدود.

- ولی لنین دیگر رفته بود.

درخت بزرگ

درختهای پارك خیلی بزرگ و سایه دار بودند. جائی که این درختها میروئیدند در بلندی واقع شده بود. از اینجا از بالای کوه صحرا، در آنسوی صحرا دِه و در آنطرف ده راه آهن نمودار بود.

در طرف چپ پارك رود کوچکی بنام پاخرا جاری بود.

گاه‌گاهی لنین از راه باریكِ کوه پائین آمده کنار رودخانه میرفت و در آنجا با دهقانان ملاقات نموده راجع به کار و زندگانی آنها صحبت میکرد. گاهی در راه باریك وسط پارك می ایستاد و نگاه میکرد که چطور در آنسمت ده دودهای سفید لکموتیفها از دور به آسمان پراکنده میشوند.

در کنار راه باریك، در پیچ راه درخت بزرگی بود از تمام درختهای پارك بزرگتر شاخه‌های آن روی این راه باریك آویزان بودند و چنان سایهٔ انبوهی می افکندند که در آن بیش از سه چهار دایرهٔ نور دیده نمیشد.

در روزهای گرم تابستان بچه‌ها جمع شده و در سایه این درخت بازی میکردند. مردمانِ خسته در زیر سایهٔ این درخت نشسته و استراحت مینمودند.



درخت بزرگ

روزی لنین با ینجا آمده و دید که از آن درخت کنده‌ئی بیش نمانده است و تنه درخت که آنرا ارّه کرده بودند روی علف افتاده بود. سر درخت و شاخه‌های آنرا با تبر بریده بودند. ولادیمیر ایلیبیچ بخانه برگشت وشروع به پرسش نمود که درخت را کی انداخته است؟ و چطور شده است که دژبان ندیده است.

مباشر بیلاق گرکی ریاست تمام امور اقتصادی آنجا: خانه و سایر عمارات و کارخانهٔ برق را عهده دار بود. نگهبانی پارك هم وظیفهٔ او بود.

رفتند پیش مباشر بفهمند که برای چه در پارك شروع به انداختن درخت کرده‌اند.

معلوم شد که درخت را خود مباشر بریده است.

از دانستن این موضوع ولادیمیر ایلیبیچ جداً متغیر شد و گفت:

– این چه رذالتی است! سه روز حبسش کنید!

مباشر حتی تصوّر نمیکرد که او را چنین مجازات خواهند داد.

او نزد لنین رفت توضیح بدهد که برای چه درخت را ارّه کرده است و گفت: لازم بود دروازهٔ بیلاق گرکی را تعمیر کنیم.

ولی ولادیمیر ایلیبیچ بسختی جواب داد:

درختهای پارك برای آن نیست که با آنها دروازه تعمیر کنند. اینرا بچه‌های کوچك هم میفهمند. شما که بزرگ هستید.

مباشر پریشان شد و با کلمات مبهم شروع بگفتن نمودکه البته او خطا کرده است و خواهش کردکه برای دفعه اول مجازات او را تخفیف بدهند.

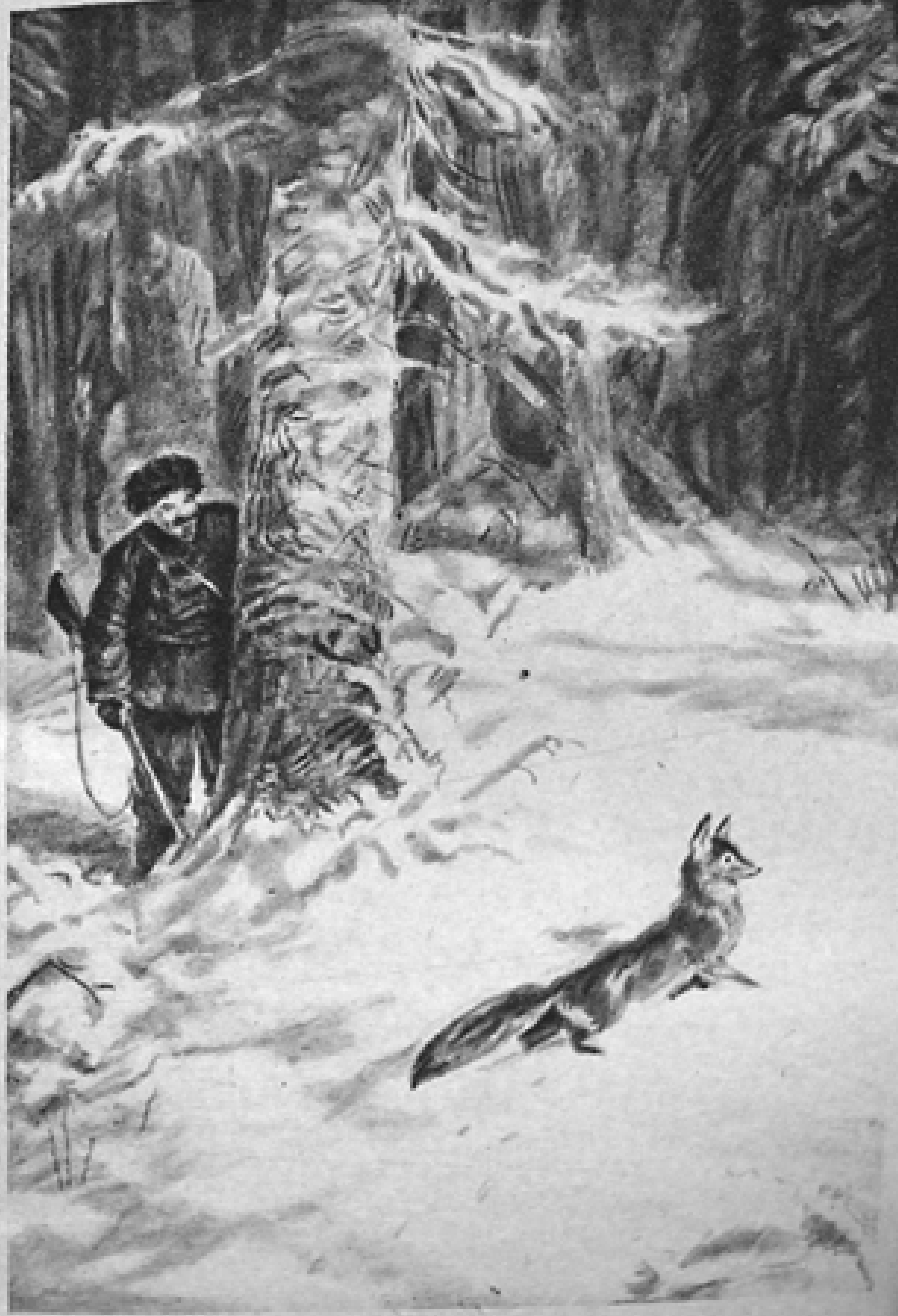
ولادیمیر ایلیچ متحیر شد وگفت: چطور میشود تخفیف داد؟ درخت که مال من نیست بلکه از آن ملت است. پس در اینجا تخفیفی نمیتوان داد.

مباشر نتیجه‌ئی نگرفته رفت.

در آنروز حتی یکی از اقوام لنین مباشر را پیش ولادیمیر ایلیچ شفاعت میکرد.

ولی لنین گفت: از همه بدتر اینست که درخت را کسی دیگر نه بلکه خود مباشر اره کرده است. این آدم را گذاشته اندکه دارائی ملت را نگهبانی نماید اما او برعکس، خودش باین دارائی لطمه می رساند. به همین واسطه تقصیر او باز هم بیشتر است.

به همین طریق مباشر سه روز را در حبس بسر برد.



روباه زیبا

روباه زیبا

لنین شکار را دوست میداشت. ولی خیلی کم به شکار میرفت چونکه برای اینکار وقت نداشت.

شاید هم به همین سبب باشد که موقع شکار تیرش بخطا میرفت. ولی این از حظِ او نمیکاست.

وقتیکه لنین بعد از بیماری استراحت میکرد رفقا تصمیم گرفتند او را به شکار روباه دعوت نمایند. این واقعه در یکی از روزهای خوب یخبندان زمستان بود.

برای شکار در اطراف جنگل هر کجا که سوراخ روباه بود بیرقهای کوچك سرخ گذاشتند. بعد شکارچیان جایهای خود را اشغال کردند. ولادیمیر ایلیچ هم پشت درخت کاج بزرگی ایستاد.

ناگهان از دور صدای سگ شنیده شد. بعد در جنگل از دور صدای تیر تفنگ بلند شد. لنین در دستش تفنگ گرفته وایستاده بود، اطراف را خاموشی فرا گرفت. ظاهراً روباه را به طرف دیگر جنگل رانده‌اند. پرنده‌ئی از بالای سر ولادیمیر ایلیچ پرواز نموده خود را بشاخهٔ درخت زد و در نتیجه ازبالا قدری برف بزمین ریخت.

جنگل، زیبا و فضایش آرام بود.

ناگهان از پشت درخت کاج نونهال روباهی نمودار شد. وی پشت سر نظر انداخت و بعد گردنش را درازکرد. ظاهراً هوا تنفس مینمود. پشم بلندش دراز و پرپشت بود. مخصوصاً دُم خیلی بزرگ و قشنگی داشت. وقتیکه روباه دمش را تکان میداد دم بور رنگ او در آفتاب برق می‌زد.

روباه ولادیمیر ایلیچ را نمیدید چونکه او پشت درخت کاج ایستاده بود.

ناگهان روباه جستی بجلو کرده و ایستاد. او گوش فرا داد، بعد دمش را جنبانده با اضطراب، باچشمهای گردِ تیرهٔ خودش بدور نگاه کرد: ظاهراً بوی رد پای انسان بمشامش رسیده بود.

در اینموقع در نزدیکی لنین یکی از بیرقهای کوچك بر اثر باد تکان خورد. روباه ترسید و بسرعت پس دوید.

در همین لحظه شکارچی کهنه کاری پیش لنین دویده و متغیرانه فریاد میکرد.

ولادیمیر ایلیچ ایستاده و لوله تفنگ را سرازیر کرده بود.

— ولادیمیر ایلیچ پس چرا تیرخالی نکردید؟ روباه که در پهلوی شما ایستاده بود. لنین تبسمی نموده و جواب داد:

حیفم آمد. روباهِ خیلی قشنگی بود.



«او ـ ۱۲۷»

« او ـ ۱۲۷ »

در ایستگاه راه آهن پاولتسکی در مسکو لکموتیف غیر عادی قرار گرفته است. چنانکه معمول است این لکموتیف هم دارای نمره «او ۱۲۷» میباشد.

ولی آنرا بی نمره هم میشود شناخت. تمامش سرخ است فقط دودکش آن برنگ سیاه رنگ شده و در روی چرخهایش خطهای سفید دیده میشود. اسم «او ۱۲۷» را با رنگ طلائی ترسیم کرده اند.

هر روز گرد و غبار لبه های براق لکموتیف را پاک میکنند. برای آن از شیشه سر پوش ساخته اند وحالا دیگر حتی یک قطره باران هم روی «او ـ ۱۲۷» نمی افتد.

این لکموتیف را چندین سال قبل ـ در روز شنبگی ساخته اند.

این شنبگی یک روز نبود. کارگران راه آهن مکرر در روزهای استراحت خود جمع میشدند و تا روز یکم ماه مه این لکموتیف را ساخته و نامش را «او ـ ۱۲۷» گذاشتند.

لکموتیف خیلی خوبی از ساخت بیرون آمد چونکه آنرا بهترین آهنگران و چلنگران ساخته اند و بهترین نقاشها آنرا رنگ کرده اند.

بعد از آن کارگران راه آهن قرار گذاشتند «او-۱۲۷» را بعنوان هدیه به حکومت شوروی تقدیم و ولادیمیر ایلیچ لنین را بسمت رانندهٔ افتخاری این لکموتیف انتخاب کنند. تصمیم گرفتند سه نفر را پیش لنین بفرستند که آنها پیغام کارگران را باو برسانند.

لنین این سه نفر نمایندهٔ کارگران راه آهن را پیش خود پذیرفت، سخنان آنها را گوش داد و تبسم کنان گفت:

- من بسمتِ آتشکار در لکموتیف کار کرده‌ام. معلوم میشود حالا مقام مرا بالا برده اند...

کارگران راه آهن خندیدند. همه آنها بخوبی میدانستند که لنین در عرفه انقلاب اکتبر در لکموتیف بعنوان آتشکار از دشمنانش پنهان شده بود.

بعد ولادیمیر ایلیچ از کارگران پرس و جو کرد که پیشرفت کار آنها در راه آهن چطور است.

ولی در باره کار روزهای شنبگی آنها او قبل از این شنیده بود. او همیشه به کارهای روز شنبگی علاقه زیادی داشت و آنرا امر مهم و بزرگی میشمرد. موقع خداحافظی با مهمانان خود گفت:

- خواهش دارم از جانب من به رفقای کارگر راه آهن اظهار تشکر نمائید.

* * *

لکموتیف «او-۱۲۷» از آنزمان در راه آهن خیلی کار کرده است.

8—1017



مجسمه بالاتنه لنین

مسافرین و بارهای زیادی را حمل کرده و بیشتر از همه قطارهای حامل زغال سنگ برای کارخانجات مسکو برده است.

آخرین راه خود را لکموتیف در ماه ژانویه سال ۱۹۲٤ طی کرد. این واقعه در روز ماتم و عزاداری بزرگ ملت رخ داد: در اینروز رفیق لنین در ییلاق گرکی وفات کرد.

لکموتیف «او-۱۲۷» که با پرچمهای ماتم آرایش یافته بود جسد ماشینیست افتخاری خود را بمسکو برد.

اکنون کارگران راه آهن این لکموتیف را نگاهداری میکنند. آنرا بمنزلهٔ خاطرهٔ لنین محکم نگاهداری می‌نمایند.

مجسمهٔ بالا تنه لنین

در پاریس، پایتخت فرانسه نمایشگاه عموم جهانی بر پا شده بود.

تمام کشورها نمونه های اشیاء معروف خود را برای نمایش باینجا آورده بودند. برای این اشیاء عمارات-غرفه های مخصوص ساخته بودند.

غرفه شوروی را ممکن بود از دور شناخت: روی بام آن دو مجسمه بزرگ سر باسمان برده بودند. یکی از آنها کارگر ودیگری مجسمه زن کارمند کلخوز بود. این مجسمه ها را از فولاد زنگ ناپذیر ریخته بودند. آنها در دست خودکه بلند نگاه داشته بودند داس و چکش داشتند که در آفتاب برق میزد.

درون غرفه اشیائی گذاشته شده بودکه میهن ما بوجود آنها فخر میکنند.

در بزرگترین اطاق این غرفه، در وسط گلهای طبیعی، مجسمهٔ ولادیمیر ایلیچ لنین قرار گرفته بودکه آنرا از مفرغ ساخته بودند.

در مدتی که نمایشگاه دایر بود اشخاص زیادی غرفهٔ

شوروی را دیدن کردند: به تماشای این غرفه کارگران دانشمندان، نویسندگان، سربازان، دهقانان و آموزگاران می آمدند.

یکروز عصر موقعیکه میخواستند غرفه ما را ببندند نابینائی وارد شد. او با کمك زنی که بشرهٔ اندوهگینی داشت راه میرفت. این زن، نابینا را نزد مجسمهٔ لنین آورد و خودش قدری عقب رفت.

نابینا به مجسمه‌ئی که از مفرغ ساخته شده بود دست زد. کف دستش به شانهٔ لنین خورد. آنوقت نابینا دستش را با کمال احتیاط بالاتر برده و مفرغ را لمس کردن گرفت.

مستخدم غرفه نزد زن رفته و پرسید:

- این شخص کیست و او چه میخواهد؟

زن جواب داد:

- این شوهر من است. او در جنگ نابینا شده است.

خدمتگذار غرفه نگاه کرد و دید که در صورت نابینا بجای چشم فرورفتگی‌های تیره و وحشتناکی پیداست.

زن گفت:

- اگر شما میدانستید که چقدر او قوی بود!..

نابینا دست لاغر خودرا بیشتر بالا میبرد. بالاخره انگشتان او به پیشانی مجلل لنین رسید و مدت زیادی در آنجا توقف نمودند...

بعد او دستش را پائین آورد. در صورت او با آهستگی اشك جاری بود.

زن گفت:

- من نتوانستم این خواهش او را اجرا نکنم. آخر او عکس لنین را هیچ ندیده بود.

نابینا هنوز هم در جلو مجسمه ایستاده بود. او اشکهای خودش را پاك نمیکرد. چند مرتبه او دستش را بالا برده با کمال احتیاط به صورت لنین دست میزد و باز دو باره بی حرکت ایستاده و با فرورفتگی های تیرهٔ چشم‌های خود به جلوش نگاه میکرد.

بالاخره او این کلمات را بزبان آورد:

- اکنون من او را دیدم. من لنین را دیدم.

مجسمه

این واقعه در یکی از شهرهای کوچك بلوروسی شوروی روی داده است.

در کنار این شهر کوچك دبستانی ـ خانه نوساز ستون داری قرار گرفته بود. در جلو دبستان تپه بلندی بود و روی آن مجسمه لنین ساخته بودند.

این مجسمه از چدن سیاه صاف ریخته و روی سنگ بزرگ خارا گذاشته شده بود. هر کس که وارد این شهر کوچك میشد قبل از همه لنین را میدید.

بچه‌ها ـ شاگردان دبستان دور مجسمه گلهای زیاد و چهار نهال درخت خدنگ کاشتند. آنها میخواستند در اینجا بقدری گل و درخت بکارند که مثل باغ باشد. ولی فرصت نکردند. جنگ شروع شد.

هواپیماهای فاشیستی باینجا پرواز کرده و این شهر کوچك آرام را بمباران نمودند. بعد آنرا به توپ بستند.

وقتیکه دشمن دیگر خیلی نزدیك شده بود اهالی شروع به رفتن از شهر نمودند. زنان را باکودکان به جای

بیخطری بردند. مردان اسلحه برداشته و به جنگل رفتند ـ پارتیزان شدند.

اما چند نفر از اهالی فرصت نکردند از شهر بروند.

آلمانیها داخل شهر شدند و دیدند که دبستان و بهترین خانه‌ها در نتیجه بمباران و توپ اندازی آنها طعمه آتش شده‌اند، مجسمه لنین خراب شده و تمام کوچه‌های این شهر کوچك مبدل به ویرانه گردیده است.

افسر فاشیستی قبل از همه امر داد روی دروازه خانه‌هائی که بی آسیب مانده است فرمان بچسپانند. در این فرمان اعلان شده بود که اگر در شهر حتی یك نفر سرباز کشته بشود، آلمانیها در عوض ده نفر از مردمان شوروی را هر کس که بدستشان بیفتد مرد یا زن، کلانسال یا بچه باشد تیر باران خواهند کرد.

پس از چسپاندن فرمان فاشیستها شروع به غارت کردن خانه‌های بی صاحب نمودند. آنها تا دل شب چپاول میکردند.

شبانه آخرین کسانیکه مانده بودند آهسته شروع برفتن از شهر نمودند. آنها یکی یکی از پالیزها و باغها خود را براهی میرساندند که به جنگل منتهی میشد.

وقتیکه آنها به صحرا رسیدند، همگی دور هم جمع شدند و معلوم شد عدهٔ آنها که از آخرین مردم شهر کوچك سوخته باقی مانده بودند فقط شش نفر است. آنها با یکدیگر قرار و مداری نگذاشته بودند ولی یکدفعه همه ایستادند و به عقب بر گشته به تپه‌ای که هنوز صبح در روی آن

مجسمه لنین قرار گرفته بود نگاه کردند. بعد، باز هم خاموشانه بر گشته نزد تپه مذکور آمدند.

در آنجا آنها سنگی را که روی آن مجسمه قرار گرفته بود پیدا کردند. بمب این سنگ را دو پارچه کرده بود. شش نفر مردمان شوروی پارچه‌های سنگ را بلند کرده و ببالای تپه آوردند و پهلوی همدیگر گذاشتند. بعد شروع بجستجوی خود مجسمه نمودند. معلوم شد که به مجسمه آسیبی نرسیده است. فقط پیدا کردن آن در تاریکی خیلی مشکل بود، چونکه درخت خدنگ که از ضربت گلوله توپ افتاده بود روی مجسمه را میپوشاند.

درخت خدنگ را بلند کردند... در اینموقع پاسبان آلمانی گوش فرا داشت: بخیال او چنین رسید که در روی تپه صدائی بلند شد.

او نزدیکتر آمد. ولی همه جا آرامی بود. فقط برگهای خدنگِ بی جان از وزش باد تکان میخوردند و بر فراز بنای دبستانِ سوخته آهسته دود بهوا بلند شده تپه خالی را میپوشاند.

پاسبان قدری ایستاد و فکر کرد و بعد دو باره بطرف خانه‌هائی رفت که بی آسیب مانده و در آنجا سربازان آلمانی خوابیده بودند.

آنوقت شش نفر مردمان شوروی با کمال احتیاط مجسمه را برداشته و آهسته در جای قدیمی اش - روی سنگ خا را گذاشتند. اکنون سنگ خیلی محکم قرار

گرفته بود، مثل اینکه هیچوقت بمب آلمانی آنرا نشکسته است.

بعد باز یکی یکی بطرف جنگل روانه شدند.

... صبح شد. افسر آلمانی خواست شهر را دیدن کرده و اهالی باقی مانده را باز پرسی نماید. او با خود دو نفر سرباز برداشته بکوچه‌ها روان شد.

یکدفعه مثل اینکه ضربتی باو وارد آمده باشد، ایستاد: مجسمهٔ لنین بی آسیب در روی تپه قرار گرفته بود.

فاشیست از شدت غضب رنگش مثل خون سرخ شد بی اختیار طپانچه اش را بیرون آورده و بطرف مجسمه دوید. از دنبال او سربازان با چکمه‌های نعلدار خود قدمهای سنگین برداشته شتافتند.

- در نزدیکی تپه افسر بخود آمد، طپانچه را قایم کرد و به یکی از سربازان فرمان داد که باو نارنجک بدهند.

ولی فرصت نکرد نارنجک را بیندازد. از دور صدای تیز آمد و دست افسر براثر اصابت گلوله آویزان شد. از جنگل تیراندازی میکردند. سربازان بحال درازکش در آمده و تفنگهای خود را بجلو دراز کردند.

آلمانیها اعلانِ خطر دادند. قریب یک گروهان سرباز جمع شد. افسران آنها را بصف در آورده و بطرف جنگل بردند.

در اینموقع از سمت دیگر دسته سواره پارتیزان بشهر هجوم نمود.

از دو طرف شروع به نابود ساختن آلمانها کردند تا بالاخره همه را منهدم نمودند.

روز دیگر تانکهای شوروی بشهر نزدیک شدند.

اولین چیزی که تانکیستهای ما دیدند مجسمه لنین بود. پیر مرد پارتیزانی پهلوی مجسمه درپاس ایستاده بود وتفنگ شکاری در دست داشت.

ولی تانکیستها وقت نداشتند با پیر مرد صحبت بکنند چونکه در جلو آنها جنگ در بحبوحه بود. فرمانده با حرکت دست با پارتیزان خداحافظی کرد، دریچه تانك را بست و تانکهای شوروی بسمتی که دستِ بالا رفته لنین در روی تپه نشان میداد شتافتند.

فهرست

А-3605
Подписано к печати 13/VII 1944 г.
Формат 84×108 1/32. Объем 7 3/4 п. л.+12 вклеек
Заказ 1017. Тираж 6600.

Типография «Искра революции»
Москва.

А. КОНОНОВ. Рассказы о Ленине

На персидском языке

Цена 5 руб.